موریس مترلینگ

# قانون جهان



عنایت‌الله شکیباپور



تاریخ .................... شماره ....................

انتشارات سعیدی

بها ۳۵۰ ریال

موریس مترلینگ

# قانون جهان

گردآوری و ترجمه :

عنایت‌الله شکیباپور

نام کتاب ـ قانون جهان
ناشر ـ انتشارات سعیدی
قطع ـ رقعی
تیراژ ـ ۵۰۰۰
نویسنده ـ موریس مترلینگ
مترجم ـ عنایت‌اله شکیباپور
چاپ ـ خواندنیها
تاریخ انتشار ـ آذر ـ ۱۳۶۱

# راز آفرینش

من در این مدت برای شما کتابهای زیاد نوشتم و درباره اسرار خلقت تا جائیکه ممکن بود مطالبی نوشته و اسراری را که در سرنوشت انسان وجود داشت برملا ساختم ، اما در این بین بعضیها بمن خرده گرفته و گفتند ، در حالیکه شما اعتراف میکنید که چیزی نمیدانید برای چه میخواهید درباره مسائلی که نمیدانید حرف بزنید .

البته این حرف از یك جهت کاملا درست است ، اما اگر همه مردم بخواهند ساکت بمانند و برای همیشه لب از گفتار به بندند و حتی ندانند که چیزی نمیدانند آیا اسرارجهان برای همیشه ازنظرما پنهان نخواهد ماند؟

آیا برای ما ضروری نیست که قدمی از این اسرار

فراتر بنهیم ؟ آیا نمیتوانیم سئوال کنیم برای چه زندگی میکنیم و برای چه باین جهان آمده‌ایم ؟ پس بنظر من تا وقتی که انسان زنده است باید تا حدی که ممکن است علت‌ها و برای چه‌ها را جستجو کند ، بعضیها هم مرا سرزنش کرده‌اند که با این سخنان پراکنده اغتشاش فکری برای مردم فراهم کرده‌ام و این حرف را در همه جا گفته و در کتابها نوشته‌اند .

البته برای من امکان‌پذیر نیست تمام اعتراضات مردم را در اینجا پاسخ بدهم ، ولی لااقل میتوانم بگویم که تاکنون مسائل پیچیده‌ای را نگفته‌ام که درك آن ممکن نباشد و بلکه آنچه را که گفته‌ام درباره مرگ و زندگی بوده و گاهی هم از مرگ گذشته تا حدود ابدیت پیشرفته‌ام و خواسته‌ام بدانم سرنوشت آدمی و زمان و مکان را چگونه میتوان تفسیر کرد .

اعتراض دیگر مردم درباره مطالب تکراری بوده که آنرا نیز خرده گرفته‌اند و باید بگویم که این تکراریها را من همیشه در دفتر خاطرات خود یادداشت میکردم و

میخواستم پاسخ درستی برای آن پیدا و از این‌رو گاهی مجبور میشدم در موارد مقتضی برای اثبات مسائلی که برای ما تاکنون پوشیده مانده بکار ببرم.

پس برای اینکه مسائل کاملا روشن شود در این کتاب که شاید آخرین کتاب من باشد درباره آنچه که گفته‌ام توضیح بیشتری می‌دهم.

دانشمندان زیاد نیزدر این زمینه مطالبی گفته‌اند که غالب آنها بی‌جواب مانده و مشکلی بر مشکلات ما افزوده‌اند، که چند نمونه آن را از نظر میگذرانیم:

کلارایل فیلسوف بزرگ عقیده داشت اگر ما سکوت کنیم و در خود فرو رویم باسرار بیشتری دست خواهیم یافت زیرا در دنیای سکوت چیزهای کامل و با شکوه وروشنائیهای بیشتری وجود دارد، شاید این عقیده درستی باشد زیرا بسیاری از اسرار نهفته در عالم سکوت با سرعت بیشتری از فکر ما میگذرد.

از زندگی‌خود تمام این خاطرات و پیش گوئیها و مسائلی که در حال سکوت به ذهن شما می‌آید حذف

کنید ، برای زندگی دیگر چه میماند ؟ در این صورت زندگی انسان خالی از آثار حیات خواهد بود نه زمان و مکان را میشناسیم و نه درباره سرنوشت خود دلیل‌درستی بجا خواهد ماند .

اگر روزی وجدان خود را از دست بدهیم برای ما چه باقی می‌ماید ؟آیا ممکن است چیزی بماند ؟ ازاین گذشته چیزی را که هیچ مینامیم چیست ؟ هیچ تمام چه شکلی خواهد داشت ؟ پس باید بگوئیم همان هیچ برای خودش چیزی است و از همین مرحله است که یك قدم به مرز حقیقت نزدیکتر شده‌ایم .

گاهی میپرسند این دنیا و این جهان بی‌انتها به چه منظوربوجود آمده وچه کسی‌میتواند چنین معمای بزرگی را برای ما حل کند ؟

مسائل این جهان بسیار پیچیده و مشکل است واین دنیا مثل من و شما دارای قلب و کبد نیست و خون در عروقش جریان ندارد ونمیتواند به مرورزمان به همه چیز پی ببرد ، اگراین ضربان قلب وحرکات منظم ویکنواخت

خون در رگهای ما نبود به مرور زمان پی نمی‌بردیم و در نتیجه یکصد هزار میلیارد قرن با چند ثانیه در نظرمان مساوی بود و به همین سبب است که وقتی‌ما از دنیا رفتیم و لاشه ما را به خاك سپردند یك ثانیه یا یك قرن برای ما مساوی خواهد بود ، چون از سیطره مرور زمان خارج شده‌ایم .

با توجه به تمام این مسائل از بزرگترین و مرموزترین اسرار جهان و رازهای زندگی ما این است که چرا ما را بوجود آورده‌اند .

دستگاه آفرینش با این قانون بزرگ و با این جهان سربسته ولا یتناهی و جهان وسیعی ، که در آن یکصد هزار ملیون کهکشان مانند دنیای ما وجود دارد ، چه احتیاجی داشت که من و شما را بیافرینند و اگر من و شما نبودیم به‌کجای دنیا برمیخورد و اگر قبلا این کرهٔ خاك نبود که ما انسانها روی آن زندگی میکنیم چه زیانی به آفرینش میرسید .

مگر در برابر دیدگان ما هر شب صدها ستاره به

یکدیگر تصادم نکرده و از بین نمی‌روند و به هیچ مبدل نمیشوند ؟

آیا هیچ اتفاق افتاده است که در کتاب حساب آفرینش این تصادمات را به حساب ضرر بنویسند ؟

پس کمال خودپسندی و خودخواهی است که موجودات نادان و بدبخت و ناتوان مثل ما که پیوسته گرفتار پر کردن معده کثیف خود هستیم بگوئیم دنیا برای خاطر ما آفریده شده و بعد از ما نیز کماکان باقی میماند .

دربارهٔ خودم میگویم ، اکنون مدتی‌است که خود را مرده می‌بینم ، برای اینکه مدتی است قوای جوانی‌مرا ترك گفته است ، نه فقط امروز قوای من رو به تحلیل رفته بلکه اگر دارای قوای جوانی هم میبودم ، آرزوی عمر جاویدان نمیکردم ، برای اینکه عمر جاویدان ولو اینکه با قوای جوانی‌هم توأم باشد کسالت‌آور است .

به عقیده من اگر مرگ در دنیا وجود نداشت بشر بآن نیازمند بود ومیبایست خودش نیستی خود را اختراع کند تا از چنگال کسالتهای زندگی‌خلاص شود ، بسیاری

از ما در واقع پیش از مردن مرده هستیم برای اینکه هیچ چیز نداریم و همه چیز خود را از دست داده‌ایم .

عمر ما یك روز یا یك ملیون سال هیچ فایده‌ای ندارد و از لحاظ فهم به اسرار حیات با آن کسیکه که در گور خوابیده مساوی هستیم ، با تفاوت اینکه او آسوده‌تر از ما است چون قلب و اعصاب او از کار افتاده است و دیگر کسالت زندگی را احساس نمیکند .

زندگی ما با شیون و زاری شروع میشود ، وقتی باین جهان می آئیم گریان واندوهناك هستیم و موجب آزار مادر و پدر خود را فراهم میکنیم و هنگامی هم که ازاین جهان میرویم ، دیگران درغم ما گریان هستند و این اندوه بقدری شدید است که بزرگتراز آن مصبتی نیست و برای آفریننده هیچ اشکال نداشت که ما را بدون درد و رنج بدنیا بیاورد وبدون رنج و غم از دنیا ببرد ، ولی او چون بدبختی و مصیبت ما را میخواست اساس زندگی ما را بر مرگ و نیستی قرار داد و مقرر کرد که ما همواره از غم خویشان و دوستان غمناك باشیم تا روزی که ما هم به

نوبت خود از این جهان زودگذر رهسپار دیار نیستی و مرگ بشویم .

ما از اول عمر نظیر چابک‌سواری که مرتباً اسب خود را تعویض میکند و در هیچ منزلی توقف نمی‌نماید عجله داریم که زودتر روزها و هفته‌ها و ماهها بگذرد تا بسر منزل مرگ ونیستی واصل شویم و این معشوق عزیز را در آغوش بگیریم ، ولی شما ممکن است بمن ایراد بگیرید و بگوئید این گفته توناشی از سالخوردگی است وچون خود درآستانهٔ مرگ هستی تصور میکنی هدف زندگی هر فردی مرگ است .

شما ممکن است بمن بگوئید من جوان هستم و انتظار دارم معشوقه‌های زیبا در آغوش بگیرم ، ولی‌من از شما میپرسم ، بعد چه خواهید شد؟شما میگوئید میخواهم تا میتوانم جوان بمانم و غذاهای گوارا صرف کنم و با پریرویان آمیزش کنم ، از شما میپرسم بعد چه خواهد شد ؟

بر فرض محال بآنچه خواستید رسیدید ، ولی

سرانجام یك تازیانه عبرت شما را از خواب غفلت بیدار میکند و آنوقت متوجه میشوید که آن واقعه بزرگ و حادثه نهائی همانا مرگ است که شما بدون توجه و انتظار ساعات و ایام را برای رسیدن بآن با بی‌صبری گذرانده و دقیقه‌شماری کرده‌اید وپایان تمام کامجوئیها و آرزوهای شما منتهی به همین واقعه نهائی خواهد شد .

علاوه بر سرنوشتی که ما در این جهان برای خود بوجود میآوریم ، سرنوشت دیگری نیز داریم که در یك نقطه از این دنیا ثبت وضبط شده و منتظر این است که در موقع خود فرودآید ، ولی باید دانست که این سرنوشت را چه کسی دراین دنیا برای ما تعیین کرده ؟ اوهمان است که در تمام ادیان و مذاهب دنیا ومسالك عرفانی و فلسفی بنام «خدا» و «هستی» نامیده میشود .

حال که سرنوشت هر یك از افراد بشر را در گوشه‌ای از کره زمین ثبت کرده‌اند و با قلم تقدیر برلوح ازل‌نوشته‌اند واین‌سرنوشت‌بدون چون وچرا است، چرا ما را مسئول میدانند و بر اعمالی که در این جهان مرتکب

شده و یا می‌شویم از ما بازخواست می کنند .

البته خواهیم گفت که این بنا باراده الهی است و ما در اینجا حق چون و چرا نداریم ولی لااقل حق آنرا داریم که علت این سرنوشت محتوم را بدانیم .

اگر امروز که فکر بشر باین درجه از ترقی رسیده بگوئیم که خداوند نیکوکاران را در بهشت جاویدان در آغوش پریرویان جای میدهد و گناهکاران را به دوزخ می‌برد، نسبت به عظمت ذات خداوند توهین واسائه ادب کرده‌ایم ، برای آنکه با این گفته خداوند را بشکل خود در آورده‌ایم و تصور کرده‌ایم که خداوند هم مانند دیکتاتورهای قرون وسطی‌باید زندان و غل و زنجیربرای گناهکاران درگاه خود وکاخهای زیبا برای دوستان ورفقا داشته باشد .

درصورتیکه اینطورنیست خدائی‌راکه ما میشناسیم مرکز لطف و ترحم بی‌نهایت است و هرگز کسی را بدبخت و دیگری را خوشبخت نمیآفریند و خوشیها و راحتی‌ها را به یك گروه و بدیها و ناکامی‌ها را بگروه

دیگر تخصیص نمیدهد و این اندیشه ناروای ما است که
دربارهٔ خداوند چنین فرض کرده‌ایم .

دنیای ما چنان‌وسیع‌ولطف خداوندی چنان‌بزرگتر
و عظیم‌تر است که دربارهٔ او چنین تصوری خطای محض
است .

آن کهکشان بزرگ که ده ملیون خورشید در آن
بسرمیبرند ، و هر خورشیدی یك دنیای شمسی نظیردنیای
ما است عیناً مثل ما سرگردان و بلاتکلیف است .

همانطوری که ما هرروز صبح ازخواب برمیخیزیم
و شب به خواب میرویم ، آنها نیزآنقدر در اطراف خود
گردش میکنند تا وقتی‌ذرات آنها متلاشی و مبدل به موج
یا امواج دیگر گردد .

ما هیچ نقطه ثابتی‌را نمیتوانیم‌بیابیم تا بگوئیم این
نقطه ثابت قانون غیر قابل تغییر دنیا است و آنچه را که
ما می‌گوئیم در نتیجه فکر خودمان است .

برای ما ثابت شده است که هر یك از کرات دنیا
مانند کره خودمان دارای جاذبه است وخاصیت این جاذبه

چنان است که اشیاء را بسوی خود میکشد ، مثل اینکه اگر قطعه سنگی‌را از دست رها کنیم بزمین سقوط میکند و این جاذبه زمین است که اجسام را بهر شکل و وزنی که باشند بسوی خود میکشند .

بنابر این آیا نمیتوان گفت که اندیشه‌های ما نیز تابع همین قانون است و آیا همین قوه جاذبه نیست که افکار ما را بسوی دنیاهای وسیع میکشد و در حالیکه در یك نقطه از زمین نشسته‌ایم قوه جاذبه باین اندیشه را تا جائیکه قدرت دارد بمسافتهای دورمیکشاند واین اندیشه‌ها است که تابع زمان و مکان نیست و بهر جا که قوهٔ جاذبه بخواهدما را میکشاند، ولی‌ما آنچه خود را بدست اندیشه میدهیم از آن دربارهٔ راز خلقت و مسئله مرگ چیزی نمیآموزیم و اسرار شگفت دنیا بر ما کشف نمیشود .

گاهی‌از اوقات به چیزهائی‌میرسیم ویا برمیخوریم که از تشخیص آن عاجزیم .

هانری‌لامبرت در کتاب‌فرضیه روی تحولات‌بزرگ فیزیکی و متافیزیکی اراده اظهارنظر میکند اگر فلسفه‌های

عرفانی و مذاهب شك وتردید و چیزهای شبیه بآنرا کنار بگذاریم ، منطقی‌تر وعاقلانه‌ترین راه این است که بگوئیم وقتی‌انسان بیك چیزی ناشناس برخورد میکند فکر او این نیست که این را نمی‌شود شناخت بلکه سعی و کوشش میکند که آنرا بشناسد .

چیزی راکه شما ناشناخته تلقی میکنید اگرنپذیریم که این چیز ناشناخته ممکن است موقتی و سطحی باشد اطلاق کلمه ناشناخته معنای درست پیدا نمیکند ، چیزهای ناشناخته به نسبت فهم وادراك انسانها است و گاهی انسان را بدنیائی‌از اسرار فرومی‌برد که بیرون‌آمدن از آن ممکن نیست .

دراصل موضوعی ناشناخته وجود ندارد اما ممکن است برای فردای ما ناشناس بماند و هر چه که با آن مبارزه میکنیم مشاهده میشود از ما فرار میکند .

اکنون به خود بگوئیم برای چه اسرار را برای خود تاریکترسازیم به خود بگوئیم همه چیز ازقبل وجود داشته البته این توضیح زیاد روشن نیست ولی اگر چیزی

نبود،(تازه اینهم که موجود نبوده چیست) ویا اگر بگوئیم که بطور ناگهان از نیستی عالم خلقت وجود پیدا کرده مطلب روشن نمیشود ، فایده‌اش چیست که بجای یك چیز مبهم دو چیز مبهم برای خودمان بسازیم .

* * *

بگوئیم که زندگی خود جهان است ، اگر زندگی نبود جهان وجود نداشت به زحمت میتوان تصور کرد که جهانی مرده وجود داشته باشد ، برای اینکه تصور ما محدود است و معنی مرگ وزندگی را نمیدانیم ، اما اگر بوجود یك جهان مرده قائل شویم یك جهان مرده یك جهان بی حرکت نمیشود ، بلکه جهانی است که هرگز وجود نداشته و در این صورت برای ما غیر ممکن است چیزی راکه وجود ندارد در فکر بگنجانیم .

اما اینجا مسئله دیگری پیش می آید . می گویند جانوران برای بوجود آمدن و ادامه حیات از مواد بیجان کمك میگیرند وسنگها و کوهها و اقیانوسها وسیله استفاده جانوران است .

آری چشمان ما اینطور می‌بیند و اوضاع زمین هم این موضوع را ثابت می کند ، ولی اگر جانداران درنظر مابزرگتروارجمندترازمواد بی‌جان‌جلوه‌مینمایند برای‌این است که ما نمیدانیم مواد بیجان چیست و چه وقایعی در مواد بیجان اتفاق می‌افتد که مبدل به جاندار می‌شود .

هرگزنگوئید که ما اگر روح رانمی‌شناختیم جسم را هم نمی‌شناختیم این اشتباه‌بزرگی‌است زیرا شما جسم را هم نمی‌شناسید واگرجسم‌رامیشناختید قطعاًروح راهم که وابسته باو است میشناختید زیرا روح و جسم تاآنجا که میدانیم جز دوصورت از یك چیز دیگر نیست و مثلا آبی است که گاهی سرخ و زمانی سبز است به عبارت ساده روح و جسم یکی است .

بنا بر این نه تنها جانوران برای ادامه حیات خود ازموادی جان می گیرند ، بلکه موادی که بنظرمان بی‌جان می‌آیند نیز برای اینکه وجود داشته باشند از همه چیز ، حتی از جانوران وآفتاب و هوا و باد و انرژی و بالاخره آنچه که در هستی وجود دارد کمك میگیرند .

پس آنچه در هستی وجود دارد ، چه آنها که به نظرمان می آیند و ما می‌توانیم به چشم به بینم ، و چه آنها که با چشم دیده نمی‌شوند همه و همه برای ادامه حیات و برای اینکه وجود داشته باشند از وجود یکدیگر هستی میگیرند .

همین آفتاب که هستی به وجود او برقرار است و اگر نبود شاید هستی وجود نمی‌یافت و یا بصورت دیگری بود قطعاً ازسایر چیزهائی که درهستی هست کمك میگیرد و اگر کمك نمی گرفت به این صورت نبود و نمی‌توانست باشد .

دانش امروز ثابت کرده است که در آتمسفر آفتاب هزاران فلزات وشبیه فلزات‌وجود داردکه در حالت میعان به‌آفتاب نورمی‌دهند . و طیف شمسی‌و هفت رنگ آفتاب دلیل این مدعا است بنابر این آفتاب هم که منبع نورانی این جهان است از چیزهای دیگر برای موجودیت خود کمك می گیرد ، همچنان که جسم از روح وروح ازجسم کمك می گیرند .

دانشمندان این نکته را پذیرفته‌اند که ماه ازخورشید کسب نورمی کنداماتاامروزنتوانسته‌اند بدانند که‌خورشید ازچه‌چیزکسب حرارت ونور می کند و آیا فلزات و شبه فلزات که درکانون حرارتی آفتاب وجود دارند این نور و حرارت را از چه چیز می گیرند و برای چه و چه فعل و انفعالی دست میدهد که خورشید برای ما تابنده است ؟

بنابراین چون‌برای ما مسلم است که آنچه درهستی وجود دارد بهم پیوند دارند ، ناچار باید بپذیریم که برای ادامه حیات برای اینکه وجود داشته باشند بناچار از یکدیگر کمك می گیرند و استفاده می کنند ، منتهی چون ما نمیتوانیم بفهمیم چه نوع کمك میگیرند این است که خیال میکنیم بعضی از آنها محتاج کمك هستند .

چون میدانیم که ماه برای کسب نور محتاج به خورشیداست‌میگوئیم‌ماه‌از آفتاب کمك‌می گیرد ولی‌چون نمی‌دانیم یك قطعه سنگ که بنظر ما بی‌جان است ازچه چیزها کمك می گیرد .

این است که فکر میکنیم سنگ احتیاجی به کمك

سایر موجودات ندارد وحال آنکه اگرنمیداشت ومحتاج نبود نمیبایست وجود پیدا کند .

پس آنچه در هستی وجود دارد همه به هم ارتباط دارند همانطور که بطور مثال در جسم انسان دست و پا و دهان ، قلب و ریه وسایرچیزها و اعضای بدن یك انسان بی‌کمك یکدیگر محال است برقرار بمانند ، همانطور هم آنچه در هستی وجود دارد «چون همه یك وجودکامل را تشکیل می‌دهند» محتاج به کمك یکدیگرند و محال است بدون وابستگی بیکدیگر وجود داشته باشند .

اما از اینکه بگوئیم روح و جسم یکی است گفتنی بسیاراست ونمی‌تواند یکی‌باشد آنها هم از کمك‌یکدیگر زندگی می‌کنند ، مثل اینکه وقتی روح از بدن جدا شد دیگر این بدن که انسان متفکری بود کاری از دستش برنمیآید .

این قانون طبیعی است ، انسان به چیزی که ایمان پیدا کرد اگر کسی بر خلاف آن بگوید پذیرفتن آن برای او مشکل است و یا او را دیوانه می‌دانند ، مثلا ما

میدانیم خدا یکی است و اگر کسی برخلاف آن را بگوید او را کافر می‌دانند ، بلکه باید بگوئیم هیچ چیز در این جهان مانند خدا نیست اگرچیزی مانند خدابود اوخودش خدا میشد ، خداوند ترکیبی از قدرتها است که هیچ موجودی آن قدرتها و خصوصیات را ندارد و اگر یکی از خصوصیات او را داشت بصورت خدا درمیآمد و این غیر ممکن است .

اجداد ما بت‌ها و سنگها را می‌پرستیدند اما بعدها فهمیدند که‌سنگها نمیتوانند خداباشند زیرا قدرتی‌ندارند .

کسی‌هم نمیتواندمنکرروح شود زیرا روح جوهر مجردی وابسته به جسم و نگاهدارنده جسم است و با جسم رابطه دارد بنابراین نمی‌توانیم بگوئیم روح وجود ندارد و هر جسمی که وجود دارد خودش خودش است اگر اینطور نبود برای چه روزی که روح از بدن جدا شد موجودیت و هستی خود را از دست می‌دهد .

یکی ازنشانه وجود روح رؤیای ما است که وقتی دربستر خوابیده و اعضای بدن ما بشکل نیمه مرده میماند

بمسافرت میرود و با کسانی حرف میزند ، پس این کیست
که در عالم رؤیا حرف می‌زند وکارهائی انجام میدهد ،
این باید روح ما باشد که وقتی ما در خواب هستیم به
کارهای خود رسیدگی می کند و اندیشه‌های روزانه ما را
بشکل داستانی درمیآورد که غالباً مربوط بآینده است .

برای اینکه چنین مسئله‌ای ثابت شود بایستی‌درباره
روح هم صحبت کنیم .

روزی فراخواهد رسید که شاید خیلی دور هم
نباشد که ارواح مابدون واسطه احساس یکدیگررا مشاهده
می کنند ؛ بدیهی است که قلمرو روح هرروز وسیع تر
می‌شود، این روح نزدیك وجود ما است و در هر یك از
اعمال ما شرکت می کند .

# روح دارای چه قدرتی است

درتاریخ بشریت دوره‌های یکسان و شبیه بهم دیده شده که روح در حالیکه از قوانین مرموز متابعت می کند بالا می‌رود تا خود را بر فراز عالم بشریت قرار دهد و در آنجا قدرت ونفوذ خود را به مرحلهٔ عمل درمی‌آورد.

بیماران روانی و افرادی که دارای نیروی تله‌پاتی هستند بهترین شاهد وجود روح است بیمار روانی در دنیائی غیر از دنیای ما زندگی می کند و چیزهائی را که می‌بیند غیر از چیزهائی‌است که ما احساس میکنیم و پس از اینکه با تدابیر علمی درمان گردید دوباره مثل من وشما می‌شود .

باید دید در آن زمان روح او چه حالتی پیدا کرده بود (و اگرروح وجود نداشت برای‌چه درحرکات جسم

و تفکرات او خلل وارد گردید ؟

یکی از دانشمندان در زمینه افرادی که از نیروی تله‌پاتی استفاده می کردند و نیروی تفکر آنها از میزان معمولی بالاتر بود آزمایشاتی به عمل آورد که شایان توجه است .

او گفته بود ما روی دو نفر که از راه تله‌پاتی با هم ارتباط داشتند آزمایش کردیم به یکی از آنها گفتم اکنون که ما اینجا ایستاده‌ایم آیا می‌توانید بگوئید دوست شما در کجا است و چه می کند ؟

آن شخص کمی تأمل نمود و گفت مثل این است که چیزی جلو تنفس او را گرفته و دارد خفه میشود .

از این حرف ناراحت شدم و بمرکز تحقیقات علمی خودم رفتم و بوسیلهٔ دستگاه فرستنده توانستم طرف دیگر را پیدا کنم و پس از سه ساعت تلاش به ما خبر دادند که او در یکی از بیمارستانهای شهر مجاور که تا محل کار ما چهل کیلومتر فاصله داشته بستری شده است ، زیرا سر ساعت قبل بدون هیچ نوع سابقه قبلی ناگهان حالت آسم به وی دست داده و وضع تنفس او را مشکل ساخته بود.

بنا براین نتیجه می گیریم که بهره گیری از نیروی فکریا روح ویا هرچیزدیگر که شما اسمس را میگذارید، دامنه واقعاً وسیعی‌داردتا جائیکه گاهی شامل‌حیوانات هم میشود ، برای مثال مارمولك را در نظر بگیرید اگر شما این‌حیوان را بگیرید و بکشید دم او از بدنش جدا میشود و حیوان خود را باین وسیله آزادکرده و فرار می کند ، اما اودوباره صاحب‌یك‌دم شده زنده می‌شود، این فعل و انفعال در بدن مارمولك چطور انجام میگیرد؟ ما میگوئیم با استفاده از امواج مغزی خود مقداری نیروی برق اضافه می کند و این دو مجموعه شرایط رشد یك دم جدید را فراهم می‌سازد .

انسان نمی‌تواند باین آسانی به اسرار روح خود پی‌ببرد ، سالها و میلیونها سال است که بشر برای یافتن مبدأ روح جستجو می کند وچیزی که بدست‌آورده نتیجه فعالیت‌هائی است که از روح ظاهر می گردد .

من به این موضوع اطمینان دارم که وقتی انسان میمیرد چیزی از بدنش خارج می‌شود بهمین دلیل است

که دیگر فعالیت از او سلب می گردد .

یکی از بیماران که از ارتفاع چند متری به زمین افتاده بود بحال‌مردن‌افتاد وچون بعد ازساعتی‌باصطلاح‌ما بهوش آمدبرای‌پزشکان گفته‌بود که بعدازسقوط‌بیهوش‌شدم و لحظهٔ بعد احساس نمودم از بدنم بیرون آمده‌ام و خودم به‌تماشای مردم که در آنجا جمع‌شده بودندپرداختم پسر بچه سیاه‌پوستی که قبل از سقوط به انتظارم بودبرای من گریه می کرد خیلی ناراحت بودم و دلم می‌خواست بتوانم مانع گریستن اوشوم ولی در همان حال پسرسیاه‌پوست حالش خوب شد و از گریستن باز ایستاد ، درآن حال می‌خواستم به مردم بگویم که من زنده‌ام اما ناگهان درفکرم اختلالی بوجودآمد وناگهان خود را درار دوگاه دیدم ، هر کسی مشغول انجام‌کاری بود و من نمی‌توانستم باکسی حرف بزنم ، اصلا صدا نداشتم و بطرف زنم که تازه موهایش را شسته بود رفتم وخواستم اورا لمس کنم اما نتوانستم ، یك قدم دیگر جلو رفتم از داخل بدنش عبور کردم ، این حرکت موجب تغییر عجیبی در او شد ومثل این‌بود که دلش برای برای من به شور افتاد بطوری

که باتفاق یکنفر از اردوگاه به تجسس پرداخت .

من دوباره خود را در کنار بدنم دیدم ، چند دقیقه بعد زنم و یکنفر دیگر به محل حادثه رسیدند ، ابتدا آن مرد که روی جسم من افتاده بود اورا بلند کردند و وقتی خواستند مرا بلند کنند من وارد بـدنم شدم و صبح روز بعد دراردو گاه بهوش آمدم .

این ثابت می کند که در وجود ما چیز دیگری که ما نام آن را روح گذاشته‌ایم وجود دارد وبه احتمال قوی ما دارای یك سیستم حیات دیگر نیز می‌باشیم کـه شاید بتوانیم آنرا یك بدن دیگر بدانیم که قالب بدن خودمان است و می‌تواند از بدن منتزع شده و یا در آن حلول کند .

در کتابهای مذهبی قدیم وجدید در بارهٔ روح چیزها گفته‌اند که هیچکس تاکنون چیزی از تمام مسئلهٔ مربوط به روح نمی‌داند ، ما فقط چند قدم در یك جاده خیلی طولانی پیش رفته‌ایم ، اما این جاده چنان پر از شگفتیها است که خیلی زود توجه دانشمندان را به خود مشغول

داشته و دربارهٔ آن فکر میکنند .

یکی از پزشکان چیز دیگر گفته و اضافه کرده بود: اگر ما فقط بتوانیم یکی از نیروی خارق‌العاده‌ای را که در وجودمان هست و شما اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید ، مورد استفاده قرار دهیم قادر بانجام کارهائی خواهیم شد که حتی تصور آنهم مشکل است ، یکی از خواص عجیب این نیرو یا روح ، یا چیز دیگر این است که میتواند هر نوع بیماری را در شخص درمان کند و سلامت کامل را به او باز گرداند .

باتعجب ازخود می‌پرسند منشاء زندگی اسرار آمیز میلیاردها اتم حیوانات ، حبوبات ، نباتات ، سیارات ، سنگها وتمام کائنات از کجا است ؟ اگر همه‌چیز در کائنات مرده بود جواب آن آسان‌تر بود ومی‌پرسیدیم اینهمه مرگ و نیستی از کجا آمده ؟ برای چه مرگ از زندگی قابل قبول‌تر و عجیب‌تر است وکسی نمیداند اینهمه مردم که میمیرند اگرروح دارند ـ که البته دارند ـ این روحها کجا میرود ؟

اما پاسخ تمام این سؤالات یکی است و دو تا نیست ، زیرا هر دوی آنها زندگی است و وقتی هم که میمیریم زندگی تازه‌ای را آغاز می کنیم .

آیا جهان ، وجدان خود را از ما پنهان ساخته ؟ اما باید دید وجدان جهان وخداوند چه چیز است ؟ وقتی بسر منزل وجدان میرسیم همه چیز محدود میشود وبکلی محو می گردد، شناختن وجدان عبارت از رسیدن بحدودی است زیرا نه جهان وجدان دارد نه ما .

از آنجائیکه می‌دانیم این دنیا از نیستی و از هیچ خلق شده پس اگر چیزی از نیستی و هیچ خلق شود لازمه‌اش آن است که این نیستی وجود داشته باشد ، در اینصورت دیگر نام آنرا نمی‌توان نیستی گذاشت .

درصورتیکه جهان وجود دارد ومظاهر آنرا به‌چشم می‌بینیم چه از روز ازل وجود داشته یا خلقت شده درهر دو حال باهوش یا چیزی معادل آن باید باشد ، پس این شخص،این‌سازنده‌ناشناس کیست که هرگزبحرف نمیآید، مذاهب مختلف عقیده دارند که او خودش را ساخته

و برای خلقت خود آنچه لازم بوده گفته اما ما چیزی از آن درك نکرده‌ایم .

به من می گویند تمام این سخنان بی اساس است چون از آن نتیجه‌ای گرفته نمیشود و حقیقتی در آن بنظر نمی‌رسد ، مگر غیر از این است که تمام کلمات دنیا ، حقایق نامفهومی دارند ، به «ایلدام» دانشمند مشهور می گفتند تمام اینها غیر از کلمات نامفهوم چیزی نیست .

او هم بما جواب داد قبول دارم ، اما شما با چه چیزمیخواهیدبمن توضیح بیشتری دراین خصوص بدهید.

اکنون که بمن این ایراد را می گیرید برای اثبات مدعای خود کمی بیشتر توضیح می‌دهم و ازشما میپرسم اندیشه چیست ؟

اندیشه ارتعاشی بیش نیست، هر گاه شیءسرخرنگی را مشاهده کنید این شیء حقیقت مخصوصی را در خود نهفته دارد که مربوط به رنگ نیست ، زیرا رنگ جز ارتعاش چیزی نیست. بنابراین سرخی رنگ که چشم را متأثر کرده مساوی است با ارتعاشی معادل ۴۲۰ میلیارد

زمان در ثانیه و همچنین رنگ بنفش معادل ۷۵۰ میلیارد زمان در ثانیه مرتعش می گردد .

پس تمام احساسات ما معلول ارتعاش است تمام قوای پنجگانه ما یك سلسله ارتعاش‌ها است علم نجوم به ما می گوید که بعضی از سیاراتی که در حال حاضر مشاهده مینمائیم هزاران قرن است که معدوم شده‌اند ، چرا ؟ برای اینکه بعد مسافت این ستارگان نسبت به کره زمین بحدی بوده که با وجود سرعت سیر صد هزار کیلومتر در ثانیه معهذا هزاران قرن طول می کشید تا روشنائی آنها بما برسد و اینك که خود ستاره فرستنده نور دیر زمانی است که از بین رفته شعاع آن همچنان درفضا برای همیشه پخش خواهد شد .

اندیشه درواقع روح وزندگانی ما را تشکیل میدهد و سرعت آن هزاران بار بیشتر از سرعت نور است زیرا اگر نور در فاصله سیصد هزار کیلومتر در ثانیه بما میرسد، سرعت اندیشه خیلی سریع‌تر از آن حرکت می کند .

فرضیه ما راجع بزندگی پس از مرگ مطلقا برروی

اصل ارتعاشات قرار دارد .

اینك در اینجا باین بحث می‌پردازیم که روح ما یا به عبارت دیگر اندیشه ما ، جز ارتعاشهای مداوم چیزی نیست و این ارتعاش برای همیشه تا ابدیت باقی وبرقرار خواهد ماند .

هر گاه قبول کنیم که اندیشه ذاتاً دارای قدرت ارتعاش است خیلی از مسائل که در بادی امر غیر عادی و عجیب بنظر می‌رسد مانند «تله‌پاتی» احساس موضوعی مربوط به واقعه حتی‌الوقوع ولی بفاصله بسیار بعیدی است که درك آن بوسائل مادی غیرمقدور باشد ، یا انتقال فکر بفاصله زیاد بسهولت حل می‌شود .

مغز انسان دارای نیروی فرستنده و گیرنده بسیار قوی است و برای اثبات این مدعا نتیجهٔ مطالعات پرفسور فرناندوکازا مالی استاد دانشگاه میلان را شاهد میآوریم .

با تحقیقات دامنه‌داری که دانشمند مزبور در این باب کرده مسلم شده که مغزانسان با چندین میلیارد سلول فعال از ارتعاشاتی مانند امواج برق پس می‌دهد .

نمی‌خواهم در اینجا وارد بحث‌های علمی شوم

ولی همینقدر می گویم که این امر بمرحله ثبوت رسیده چنانچه اعضاءبین‌المللی کنگرهٔعلم‌روح‌شناسی دردانشگاه سوربن در پاریس به واقعیت این مطلب پی‌برده بودند

بنابراین جای هیچگونه شك و تردیدی نیست که مغزانسان می‌تواند برروی موج کوتاه ارتعاشاتی‌منعکس نماید و همین بیان کافی است که فرضیه نوسان سلولها و جریان امواج اندیشه روشن و ثابت می‌نماید .

درباره مرگ بسیاری از مطالب گفته‌ام که آیا ممکن نیست مردگان با ما ارتباط داشته باشند ، و اگر این رابطه‌برقرارباشد دلیل این است که‌آنها بعد ازمرگ زندگی جدیدی دارند که با زندگی ما متفاوت است .

گاهی گفته‌اند که مرگ با وحشت و اضطراب توأم است و حال آنکه چنین چیزی نیست .

برای اثبات مدعای خود مواردی را وارد می کنند که عده‌ای‌با رنج وعذاب‌جان سپرده‌اند ولی‌ازافراد بیشماری مثلا از مرگ سالخوردگان سخنی به میان نمی‌آورند .

باید دانست که مبتلایان به بیماری سرطان و سل و بیمارانی‌که زندگی رابارنج والم بسربرده‌اند درلحظات

واپسین آرامشی احساس کرده‌اند و حتی بعضی از آنان تصور می کنند که شفا یافته‌اند و حال آنکه از نظر فیزیولوژی مرده‌اند زیرا فکر آنها بیشتر بطرف زندگی است و بمرگ فکر نمی کنند .

آیا مردگان با ما رابطه ندارند ؟ و اگر ندارند برای چه گاهی به‌خواب ما می‌آیند و باما گفتگو می کنند حتی بما دستور می‌دهند و ما را از کاری که بضرر ما است برحذر می‌دارند و این نشان می‌دهد که مردگان یك زندگی جدیدی دارند و باز هم بما فکر می کنند .

من اینطور فکر می کنم که مرگ یك چیز عادی و برای آغاز زندگی جدید است که ما از ماهیت آن اطلاع نداریم ابتدا باین مسئله توجه می کنیم که زندگی پس از مرگ مطلقاً برروی اصل ارتعاشات قرار دارد .

روح ما یا به عبارت دیگر نیروی اندیشه ما جز ارتعاش چیز دیگر نیست و این ارتعاش برای همیشه باقی و جاوید خواهد ماند .

هر گاه قبول کنیم که اندیشه و تخیل ذاتاً دارای قدرت ارتعاش است خیلی از مسائل که در ابتدای امر

غیر عادی و عجیب بنظر می‌آید مانند تله‌پاتی (احساس موضوع مربوط به واقعه آینده حتمی ولی بفاصله بعید که درك آن بوسائل مادی مقدور باشد) با انتقال فکر به فاصله زیاد بسهولت حل می‌شود .

مغزانسان دارای نیروی فرستنده ارتعاشی است که بذکر آن پرداختیم بنابراین زندگی پس از مرگ ما نیز باین طریق دوام خواهد داشت .

کیست که در دوره زندگی با یکی از این نوع موارد تلپاتی برخورد نکرده باشد در چند سال پیش یکی از دوستانم به منظوردادن نمایش بسفر دور رفته بود ، با اینکه این مرد بسیار شهرت داشت من او را کمتر میدیدم و به همین‌مناسبت کمتر باو توجه داشتم ، شش ماه پس از مسافرتش یك‌روز صبح که منزل نشسته ودستهای خود را می‌شستم ناگهان بیاد او افتادم و هیچ علتی هم برای این یادآوری وجود نداشت ولی قیافه او را در مقابل چشمانم دیدم و به خود گفتم .

شگفت است من که در فکراونبودم چطوربخاطرم آمد ، شاید اتفاق ناگواری رخ داده باشد ، زیرا مدتی

است که از دوست خود خبر ندارم .

در گیرودار این تفکرات پیشخدمت بدر اطاق ضربه‌ای زد و بمن گفت آقای . . . می‌خواهد با شما صحبت کند وقتی با این مرد روبرو شدم نامه‌ای بدستم داد و این نامه از همان دوست قدیمی بود که مرا از بیماری خود آگاه می کرد .

پس اگر این تخیل را تلپاتی ندانیم نام آنرا چه می گذاریم ؟ وچه قدرتی بود که در آن لحظه مرا واداشت که ناگهان بیاد او بیفتم .

بنابراین تلپاتی یکی از خصوصیات و امتیازات انسان است زیرا درهمان‌موقع که من بدوستم فکرمیکردم او نیز در فکر من بود و این فکر در بین راه باهم تلاقی نموده و منجر باین حادثه گردید .

فکر و اندیشه انسان دارای سیر بسیار وسیعی است وهمین‌وسعت‌میدان نشان می‌دهد که انسان خواهی‌نخواهی چه ازراه تلپاتی وچه از راه تفکربا مردگان ارتباط دارد ؛ من همواره در این اعتقادم که اندیشه دارای ابعاد وسیعی است واین‌وسعت‌اندیشه دارای‌چنان‌ارتعاش‌لطیف‌حساسی

است که می‌تواند در لحظه‌ای کوتاه از نقطه‌ای به نقطه دیگر کره هر قدر هم مسافت بعید باشد انتقال یابد .

اگر مردگان با ما ارتباط ندارند چگونه میشود که ما گاهی ناخودآگاهانه حوادث‌آینده را پیش‌بینی میکنیم و آنها هستند که ما را رهبری می کنند .

نیروی عظیمی اطراف زمین را احاطه کرده که اگرچه ما باسرار این نیرو آگاهی نداریم ولی وجودآنرا احساس می کنیم .

این نیرو زمان و مکان نمی‌شناسد ، همانطور که قدرت تخیل ما آنقدرقوی‌نیست که بتواند عناصر بی‌نهایتی را درك کند ، همانطور هم نمی‌تواند به تأثیر این ارتعاش که الکترون‌ها را بحرکت درمی‌آورد پی‌نبرد .

این عنصر را دانش فیزیك کشف کرده و شاید همان باشد که خالق خلقت ماده و دنیای مادی و آنچه که از آن مشتق می‌شود گردیده است ، این نیرو در همه جا است ودر تمام کائنات وجود دارد و هیچ موجودی نیست که‌در این حال عظیم‌تر و ناچیزتر ولطیف‌تر وابدی‌تر و اعلاتر ازآن باشد واین همان خدا ونیروی خارق‌العاده‌ای

است که به عالم امکان حکومت می کند و ما آنرا خدا نامیده‌ایم .

از آنجائیکه جز ارتعاش چیزی نیست روح ما پس ازمرگ با این قدرت عجیب ارتعاش که همان واجب ـ الوجود است همسان می‌شود ولی قوه درك ما بآن اندازه نیست که بتوانیم حالات و کیفیت خودمان را پس از مرگ ادراك کنیم .

بدبختی انسانلا در اینجا است که نمی‌خواهیم قبول کنیم که ورای عالم سراسر پر از مشقت دنیای دیگر را که نام آنرا بهشت گذاشته‌ایم وجود دارد ، اما به محض اینکه روح ازبدن می گریزد یا خارج می‌شود ویا بعبارت دیگر روح ما وقتی از این همه رنج و تعب رهائی پیدا می کندبدنیای تازه‌ای‌وارد می‌شود، آنگاه درمیان اقیانوس امواج آن چنان آسایش و لذتی را درك خواهیم کرد که دوران این حیات جدید تصورش هم‌برای‌ما مشکل است.

از اندیشه انسان نباید غافل ماند مثلا هر گاه شیشه قرمزی را نگاه می کنید او دارای حقیقت اعجاب‌انگیزی است که مربوط به رنگ نیست زیرا رنگ جز ارتعاش

چیز دیگر نیست .

بنابراین سرخی رنگ که چشم را متأثر کرده مساوی است با ارتعاشی که معادل چندین میلیارد زمان در ثانیه و همچنین رنگ سبز بنفش ما را در حدود ۷۵۰ میلیارد زمان در ثانیه مرتعش می نماید .

بنابراین تمام احساس و اندیشه ما معلول ارتعاشات است ، قوه سامعه و لامسه نیز همان ارتعاش است و در این جهان جیزی یافت نمی‌شود مگر اینکه از ارتعاش بوجود می آید .

علم نجوم بما می گوید که بعضی از سیاراتی را که در حال حاضر مشاهده میکنیم هزاران قرن است که نابود شده ، چرا ؟ برای اینکه بعد مسافت این ستارگان نسبت به کره زمین به حدی بوده که با وجود سرعت سیرسیصد کیلومتردرثانیه معهذا هزاران قرنطول می کشد تاروشنائی آنها بما برسد و اکنون که خود ستاره فرستنده نور دیر زمانی است که از بین رفته و شعاع آن همچنان در فضا برای همیشه پخش خواهد شد .

هیچ چیز در این جهان از بین نمی‌رود بلکه تغییر

ماهیت می‌دهد ، اگریك چراغ نفتی خاموش شود تصور می کنیم که نور آن از بین رفته است ، درصورتیکه چنین تصوری‌اشتباه محض است زیرا همان‌نوربا سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه از نظر ما محو می‌شود و در فضا منتشر می گردد و چون نمیتوانیم آن را به بینیم تصور می کنیم بکلی از بین می‌رود .

اندیشه نیز با همان سرعت تا ابدیت می‌رود و به مردگان خود فکرمی کنیم و چون آنها در این جهان راهی بما ندارند در رؤیا ظاهر می گردند و این رؤیا ارتعاشات فکری ما است که ما را از آینده خبر می‌دهد .

برای ادعای خود یك مثال می آورم .

روز دوشنبه ۲۷ آوریل ۱۹۰۱ ساعت دوازده و ده دقیقه‌بمن اطلاع دادند که همسایه‌ام درحال احتضاراست .

این همسایه زن بیوه‌ای بود بنام کلمانتین که در جنگ شوهرش را ازدست داده ومدتها بود براثر عوارض زنانگی اشتها را تقریباً از دست داده بود ، هنگامی که به بالینش رفتم دقایق آخر زندگی را طی می کرد وقتی مرا دید با سر اشاره کرد ومی‌خواست بگوید که ازآمدنم

بسیار خوشحال است .

درساعت ۱۳ مجدداً خبردادندکه کلمانس لحظات آخر زندگی‌را طی می‌کند چون به بالینش رسیدم نفسش تقریباً قطع شده بود ، بستگان و همسایگانش بنا برسم مذهبی شمع تقدیس شده‌ای بر روی میزی روشن کرده و مشغول خواندن دعا بودند ، بستراین زن بینوا جنب در ورودی اطاق قرار داشت و من چهار قدم دورتر از تختخواب او نشستم .

مراسم دعا هنوز به پایان نرسیده بود که ناگهان اضطراب و وحشت غیرقابل وصفی‌در چهره حضارمشاهده کردم بلافاصله متوجه شدم که هاله سبز رنگی بالای سر بیمار نقش بسته و تقریباً بفاصله پنجاه متری بالای سرش بالا می‌رفت .

با چشمان خود می‌دیدم این هاله‌بطرف پائین میآید وقتی فاصله زیاد می‌شد باز همان هاله از بیمار فاصله می‌گرفت و وقتی به نزدیك سرش می‌رسید نفسش دوباره بجا میآمد و آهسته نفس می‌کشید .

این مسئله که برای حضار ترس‌آور بود در نظرمن

بسیار طبیعی بود زیرا بزودی دریافتم که هاله مزبور همان جسم مادی بیمار است که باین‌ترتیب از بدن او جدا می‌شود و این در واقع همان روح بود که از بدن بیمار دور می‌شد ولی ناگفته نماند که برای من تا آنروز اتفاق نیفتاده بود که رهائی روح را باین آشکاری به بینم .

* * *

چیزی که در خاطره مردگان قابل اهمیت است این است که عملا ما آنها را بنام خودشان نمی‌بینیم ، مردگان بطور ناگهان بطرف ما می‌آیند،مثل اینکه مزاحم ما هستند و چنین وانمود می‌شود که زندگی مستقلی‌غیر از زندگی ما دارند .

ما بوسیله سلولهای حیاتی خود با راهنمائی آنها هدایت می‌شویم اما آنها می‌دانند در کجا هستند ولی ما هیچ نمی‌دانیم ، همین ارواح گذشته دستهای خود را به سوی دیگر ارواح که همه چیزرا می‌دانند دراز می کنند ، روح‌پیروان مذهب وروح سایر مردم جاودانی‌است مانند اینکه روح خوشبختیها و بدبختیها را درك می کند ،

مکافات و مجازات دشمنان و دوستان به آنها تعلق دارد روح‌بلند می‌شود ، تصفیه می‌شود ، فرود می آید ، و بالا می‌رود .

وقتی‌مردگان بحالت سلولهای نامرئی در وجود ما تمرکز داشتند ، اسلاف و آینده ما و انعکاس تمام افکار و نتیجه تمام تجربیات وتمام دردها و رنجهای ما را احساس می کنند و در همان دورانی که پیشینیان و نیاکان و هزاران سلولهای نامرئی پدران و پدر بزرگان در حالت سکوت ناظر زندگی ما بودند ، اسلاف ما نیز که بعدها بدنیا می آیند آنچه را که درمغز و زندگی‌ما می گذشت نظارت می کردند .

* * *

مسلم است که اسلاف و آیندگان ما چیزهائی را که ما نمی‌دانیم و نمی‌فهمیم و ادراك نمی کنیم بهتر از ما می‌دانند و ادراك می کنند ، در حالیکه آنها هنوز بدنیا نیامده‌اند در تاریکیهای سلول ما نفوذ دارند و چیزهائی‌را که بعدها در دوران بدنیاآمدن مشاهده می کنند در آن‌حال

ممکن است گاهی از اوقات چیزهائی را که آنها بعدها خواهند دانست ما هم بدانیم زیرا ما همان هستیم که‌آنها خواهند شد و مثل اینکه ما همان هستیم که پدران ما بوده‌اند .

-

# زندگی ابدی پس از مرگ

بنا برآنچه که گفته شد ، مرگ به معنی مطلق و چنانکه خیلی‌ها تصور می کنند وجود ندارد و یك چنین تصور زائیده اوهام است .

مرگ جزئی جدا نشدنی از زندگی است ، آشکارتر بگوئیم بدون مرگ زندگی وجود پیدا نمی کرد ، زیرا در نتیجه مرگ است که زندگی درهر نسل تجدید می‌شود .

حال به مفهوم واقعی حیات پی بردیم وقبول کردیم که مرگ یکی از چرخهای زندگی انسان است ، اما انسان چون باین جهان علاقمند است بنا به فلسفه «حب ذات» از مرگ دوری می کند ولی می‌خواهد مرگ را بداند و باز تکرار می کنیم هنگامی که روح ازبدن خارج میشود بسوی ابدیت پرواز میکند و بجائی میرسد کـه جلال و

عظمت آنرا هرگز نمی‌توانست در دوران زندگی تصور کند .

پس در حقیقت مرگ تغییر شکلی بیشترنیست به دلیل اینکه بـه دنیا آمدن ما در روی کرهٔ زمین یکی از صورتهای مختلف همین تحول است .

اما اگر کرهٔ زمین نیز که ما درآن زندگی میکنیم نه جاویدان است ونه بی‌پایان ، بلکه در فضا محدوداست به جهات هندسی ، بحث جدیدی را پیش می‌آورد .

زمین درواقع یك زندان بسیاروسیعی است که بوسیلهٔ حصارهای محکم درهای آن بسته شده و مانع ازاین است که حقایق ورای این عالم را چنانکه هست ادراك کنیم و تنها روزنهٔ امیدی از این نور بدست مامی‌رسد .

ماکه در زیر چرخهای خورد کننده زندگی دست وپا می‌زنیم نمی‌توانیم باور کنیم که سعادت مطلق و ابدی هم وجود دارد و نیزنمی‌توانیم بیندیشیم که روح مافارق ازهرگونه‌عذاب‌ورنج است‌ولی لذت ابدی‌خواهد داشت .

اغلب اشخاص ازمرگ بیمنا کند ، نه از نظراینکه به تصورآنها مرگ توأم با درد ومشقت است، درصورتی

که چنین چیزی وجود ندارد ، بلکه از این نظر وحشت دارند که مرگ‌را نابودی‌مطلق میدانند وازاین‌روحاضرند به تمام مشقتهای زندگی مأنوس شوند وآن را از دست ندهند و از این محیط که به آن خو گرفته جدا نشوند ، اما اگر بدانند مرگ ابتدای زندگی دیگری است که سعادت ابدی در آن وجود دارد بیم وهراس به خود راه نمیدهند .

همه ما می‌دانیم نور بسرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه عبور میکند بنا براین‌سرعت اندیشه ما بمراتب‌از سرعت نورتندتراست وسرعت بیشتری‌دارددرحالیکه نور آفتاب رامشاهده می کنیم‌نمیدانیم که این روشنائی‌میلیونها سال است از بین رفته‌اند زیرا فاصلهٔ بین سیارات به‌کرهٔ زمین بقدری زیاد است که میلیونها سال طول‌کشیده تانور آنها به زمین برسد اما اندیشه یا روح غیر از این است و اندیشه با سرعتی سرسام‌آورمسافتهای بسیاربعیدی را طی می‌کند .

در اینکه بعد از زندگی فانی زندگی جاویدان و سعادتمندی خواهیم داشت‌هیچگونه شك وتردیدی نیست

ولی افسوس نیروی عقلانی ما بقدری ناتوان است که قادر نیست حقیقت این راز را کشف کند ولی اگر قادر نیستیم لااقل می‌توانیم در اطراف آن فکر کنیم .

بعضی ازمذاهب باستانی می گفتند که بعد ازمرگ ما ، روح ما در اجسام دیگر انسانها یا حیوانات حلول می کند ، این عقیده یك تخیل شاعرانه بیش بیست و اگر این روح که تمام اعمال بدن ما را اداره می کند چرا در جسم دیگر نمی‌داند که قبلا کجا بوده ، بنابراین میتوانیم بگوئیم روح بعد از مفارقت از بدن نه فقط با هر یك از زنده‌ها ارتباط دارد بلکه در فضای لایتناهی برای همیشه وجود دارد و از طریق ارتعاش‌اندیشه با تمام موجودات و حتی با تمام کسانیکه در دوران زندگی معاشرت داشته همیشه مربوط است و اعمال او را می‌بیند واز اندیشه‌های اوباخبراست .

## یکی از این راهها خواب و رؤیا است

باید بدانیم رؤیاچیست؟ آیا چیزموهوم وبی‌پایه‌ای است ؟ رؤیا قسمتی از این حقیقت است والا این چه

نیروئی‌است که‌وقتی بخواب‌رفتید وابداً هستی‌وموجودیت
خود را حس‌نمیکنید کسانی را درنظرشما مجسم می‌نماید
که سالیان دراز از این دنیا رفته‌اند ، اینها کسانی بودند
که درایام زندگی‌باما انس‌والفت داشتند وچون‌ارتعاشات
روح آنان دائماً درفضای لایتناهی‌جریان داشت ناچار این
ارتعاشها درروح ما نفوذمی کندوشخص موردعلاقه را به
صورت رویا که درعین حال حقیقت واقع است جلوه گر
میسازد .

اما نمی‌توان باور کرد که هرروحی از سعادت‌ابدی
و جلال و عظمت ابدیت برخوردار خواهد شد .

می‌توان گفت روح انسانها بعد از مفارقت از بدن
بسوی زیبائی حقیقت و نیکی‌ها می‌رود و درجهت مثبت
ارتباط خواهد داشت .

ما همه چیزخود را مدیون مرده‌ها هستیم، نه برای
اینکه آنها مرده‌اند ، بلکه بدان جهت که چه از لحاظ
جسمانی در سلولهای ما و چه از لحاظ معنوی در افکارما
جای دارند .

البته ما با آنها ارتباط مستقیم نداریم و ارتباط ما

با زنده‌ها است که آنها هم ازجهتی مرده‌اند، ممکن است آنها از طریق رؤیا بـا ما کمك کنند اما خودمان چنین احساسی نداریم که اسرار را درك کنیم .

اگر فکر می کنیم کـه روح ما با ماکاری ندارد و تبدیل به هیچ میشود وبرفرض که این‌تصور درست باشد، می‌پرسیم چه تفاوتی بین‌وجود وعدم هست ؟ هیچ مقیاسی بین تمام و هیچ در دست نیست ، آن چیزی را ما عدم و نیستی می گوئیم باز هم موجودی است که ما خودمان آنرا خلق کرده و گفته‌ایم وجود ندارد ، نیستی غیر قابل تصور است ، وقتی می‌خواهیم بـه نیستی فکر کنیم آنرا به چیزی‌تشبیه می کنیم که وجود دارد والا فکرما نمیتواند آنرا در مغزبگنجاند ، ما بدون اینکه انکاروجود رابکنیم آن قدرت در ما نیست که وجودش را بر زبان بیاوریم .

هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این شود که پدرم و مادرم واجداد من وتمام کسانیکه قبل‌ازمن وجود داشته‌اند دروجود من‌موجود نباشد ،آنها نه فقط درخون من‌جریان دارند بلکه در تمام نیروها و احساسات من وجود دارند.

سلول نامرئی که من از آن بوجود آمده‌ام حامل

میلیونها سلولهای پدرمان و پدرهایمان هستند که در بدن ما وروح‌ما جای دارند ومنهم‌بنوبه خودآنرابرای‌فرزندان خود به ارث می گذارم و آنها هم به نوبه خودشان آنرا به کودکان خود وبه همین قیاس تاآخرین نژاد وتانابودی زمین وجود دارند پس‌برای‌چه تمام این کیفیات درمرگ روی زمین یکدفعه باید نابود شود .

* * *

فرزندانی که از پدر و مادر خود بدنیا می‌آیند از لحاظ جسمی و روانی به هم شباهت دارند و مثلاچشمان یا بینی یا دست و پا و بعضی خصوصیات من در فرزندم انتقال می‌یابد چگونه ممکن است وقتی که من از حیث جسمانی بعضی شباهت ها با پدر یا مادرم دارم از لحاظ روحی هم با او شبیه نباشم .

احتمال دارد که سلولهای نامرئی که ما را به گذشته و آینده مربوط می‌سازند چیزهائی راکه در آینده خواهند دید بدانند، اما بما نگویند .

بوسیلهٔ آنها است که ما می‌توانیم درزندگی مشترک که غیر ازیك ابدیت حاضر چیزی‌نیست شرکت نمائیم .

وقتی که انسان می‌میرد میلیونها سلولهای نامرئی با او داخل قبر می‌شود ، آنوقت چه واقع خواهد شد ؟ میلیونها غده وسلول بوسیله نباتات بانسانها منتقل میشود ، بنابراین هیچ چیز از بین نمی‌رود و همه چیز زنده میشود وارزش خود را بدست می آورد ، در قانون طبیعت هرج و مرج وجود ندارد ، برای طبیعت مشکل نیست از اینکه سلولی راکه نطفه مرد در آن جای داردوبا تمام شگفتیهای او ، مثل خلقت یك دانه خاشاك که او هم محتوی هزاران عجایب و شگفتیها می‌باشد دو مرتبه بسازد .

درست است که ما چیزی از این عجایب و اسرار درك نمی کنیم ، ولی باید بدانیم اگر ما همه چیز را درك نمائیم دیگر انسان نیستیم .

آیا مردگان می‌خواهند دومرتبه زنده شوند ؟ برای چه ؟ فایده‌اش چیست ، باید پرسید اگر زنده شوند چه نفعی از زنده‌شدن مجدد خواهند برد ، آنها عمری را با رنج و نگرانی گذرانده‌اند چه دلیلی موجود است که باز بخواهند بصورت اولی درآمده این همه رنج و مشقت را قبول کنند ، نه این تفکر درستی‌نیست زیرا آنها نمرده‌اند

و در وجود ما زندگی‌می کنند ، دیگر مسئولیتی ندارند ، رنج نمی کشند ، وبرخلاف آن تمام رنجهای دنیا به عهده کسانی‌است که جانشین آنها شده‌اند ، اما شادیها وخوشیها مخصوص اینها است و مردگان خوشیها و شاد کامیهای دیگری دارند ، آیا به همان دلیل که از دست دادن شادیها تأسفی ندارد دلیل آن نیست که آنها می‌دانند این‌خوشیها ارزشی ندارد .

در کتاب مقدس آمده است که وقتی عیسی مسیح‌از راهی میگذشت و به خانه زنی واردشد که فرزندی بیمار داشت از او پرسید می‌خواهید پسرتان را شفا بدهم ؟ آن زن گفت درد او بسیار سخت و شفاپذیر نیست .

عیسی پرسید برای چه این حرف را می‌زنید من عیسی فرزند خدا هستم و همه کاری می‌توانم بکنم .

مادر رنج کشیده دامن او را گرفت و گفت پسرم عاشق دختر پادشاه است وچون نمیتواند باو برسد بیمار شده است .

عیسی‌پرسیدبمن ایمان دارید که‌فرستاده خدا هستم؟

ــ بلی ایمان دارم .

ـ بسیار خوب دیگر نگران نباشید فرزند شما به آنچه می‌خواهد می‌رسد و عیسی بعد از گفتن این حرف از در خارج شد .

چندی بعد بطوریکه عیسی گفته بود این پسر به مقام بالا رسید و دختری را که دوست داشت عاشق او شد و باهم عروسی کردند ، اما درشب زفاف وقتی قدم به اطاق عروس می گذاشت این فکربه مغزش رسید که اگرعیسی چنین قدرتی‌داشت برای چه این دختر را مخصوص خود نگردانید ، بنابراین او باید معشوقه‌ای بهتر از این داشته باشد .

از اطاق عروس بیرون آمد وبدنبال عیسی رفت و اورا باحواریون‌خود دید که گفتگومیکنند، ازعیسی‌پرسید آیامرا می‌شناسی ؟

ـ بلی ترا می‌شناسم مگر بآرزوی خود نرسیدی ؟ من آنچه را که خواسته بودی به تو دادم دیگرچرا اینجا آمده‌ای .

آن مرد به او گفت تو که دارای این قدرت بودی چرا دخترپادشاه را برای خود نگرفتی ، پس تو که عیسی

هستی چیزی بالاتر از این داری .

عیسی خندید و گفت بلی چنانکه می گوئی بالاتر از این دارم من پدر خود و خدای نادیده را می‌پرستم و بالاتر از او کسی نیست .

آن مرد دامن عیسی را بوسید و در سلك همراهان او درآمد .

این پاسخ بسیاردرست بود شادیها وکامرانیهای این دنیا دارای ارزشی‌نیست این ما هستیم که به ظاهرزندگی می‌نگریم و آنرا خوشبختی می‌دانیم .

* * *

اگر ما بعد از مرگ بتوانیم مانند ارواح زندگی کنیم ، البته چون نمیتوانیم خلاف آنرا ثابت کنیم ، این فرض محال بنظر نمی‌رسد ، حال اگر بعد از مرگ زنده شویم آیا خواهیم توانست زیبائیها وخوشیهای جهان را بدست بیاوریم ؟ آیا می‌خواهیم دنیاهای دیگر را شناخته وبرویم به بینیم ؟ آیا در اعماق آسمانها ودر درون میلیونها سیارات چه چیزها وجود دارد که ما نمی‌دانیم .

البته هیچ چیز از این اسرار نمی‌دانیم و حتی قادر

به فرض آن هم نیستیم، اما این دلیل آن نیست که هیچوقت نباید در این خصوص فکر کنیم، فرض کنید روح افلاطون و ارسطو دو مرتبه زنده شوند آیا باز هم میل دارند بالاتر رفته و چیزهای دیگر بدانند.

* * *

برای چه خداوند اینهمه انواع حیوانات را که از لحاظ عمل شایسته زندگی نیستند بوجود آورده است آیا طبیعت در این نقشه چه منظوری داشته؟ از طرف دیگر مگر طبیعت مثل ما فکر و اندیشه دارد که نقشه بکشد در صورتی که او فکر و نقشه‌ای ندارد، آیا ما که از او بوجود آمده‌ایم از چیزی بالاتر برخوردار هستیم؟

روشفوکو دانشمند فرانسوی می گوید انسان موجود ناتوانی است و برای آن دلیلی می آورد و می گوید انسان چون یك متفکری است که می‌تواند هزاران اندیشه به فکر خود راه دهد و قادر است در دل کوهها فرورفته اعجاز کند اما همین انسان که در ظاهر بسیار نیرومند است یك قطره آب و یا یك گاز ناچیز می‌تواند او را ازبین‌ببرد، اما بین انسان و گاز یا قطره آب فرق بسیار موجود است زیرا

انسان می‌داند که با این قطره آب یا بخار ناچیز خواهد مرد ولی آن قطره که انسان را می کشد نمی‌داند که به وسیله او قادر است انسانها را بکشد .

حیوان باداشتن یك مغز بسیار ناتوان قدرت فکر کردن ندارد ولی اوبه فکر کردن هم محتاج نیست و برای ادامه حد حیات از غریزه خود استفاده می کند و با این غریزه بادنیای خارج مربوط است وانگهی حیوان دارای یکنوع امکان برای دانستن در وجود دارد و این قدرت یك نوع هوشی بدون تفکر است واین هوش خیلی بالاتر از هوش انسان است و همین خاصیت و قدرت در او چنان فعالیت دارد که می‌تواند آنچه را بآن نیازمند است از طبیعت بگیرد ، اگرشاخ موئی یك گربه یا غده‌های یك موش را برداریم این حیوانها قدرت خود را از دست می‌دهند نه می‌توانند راه بروند و نه راهنمائی شوند .

برای چه گرسنه می‌شویم ؟ انسان با احساس و حیوان با غریزه احساس گرسنگی می کند وقتی سلولهای بدن ما در دوران حیات بمصرف رسید خون ماهیت خود را از دست می‌دهد و لازم است که با خوردن غذا کمبود

سلولهای معزی خود را جبران کند .

مرگ و تولد ما به یکدیگر ارتباط ندارد و چنین احساس می‌شود که در دو دنیای متفاوت و جدا از هم وجود دارند .

در دنیای حشرات مرگ و تولد با یک ترتیب واحد واقع می‌شود ، هنگامی که ما در روی زمین ظاهر شدیم وخودمان نفهمیدیم که چگونه باین دنیا آمده‌ایم بجای این که از علوم و دانسته‌های دیگران که قبل از ما بودند استفاده کنیم همه چیز را از یاد می‌بریم ، ناچار تمام کارها را از سر می گیریم و بدنبال اختراع‌ها و کشفیات مرموز می‌رویم تا هوس خود را اقناع کنیم و زنده بمانیم ، در صورتی که حشرات اینطور نیستند و بطور ساده زندگی اجداد خود را دنبال می کنند مثل این است که رابطه آنها با اجدادشان قطع نشده است .

* * *

# انسان ناتوان نیست

وقتی خود را در برابر جانوران و حشرات قرار می‌دهیم اگرچه آنها مرتب‌ترو باهوش‌تر ازما هستند معهذا دلیل آن نیست که انسان تا آن حدی که فکر می کنیم ناتوان باشد .

ما در وجود خود قوای ممیزه‌ای داریم که بطور آزاد فعالیت میکنندوشما هم خودتان همیشه سعی میکنید این نیرورا تقویت نمائید ، وجود هزاران افرادکه دارای نیروی تله‌پاتی هستند و ازآینده خبرمی‌دهند بسیاراست ، اگرچنین قدرتی‌در انسان‌وجود نداشت تله‌پاتی‌هم بوجود نمی‌آمد ، دانشمندانی تاکنون ظهور کرده و در اعماق اسرار فرو رفته و حقایقی معجزه‌آسا بوجود آورده‌اند ، در دل‌کوهها و زیر زمین‌ها و سیارات فرورفته و به جائی رسیده‌اندکه بشکل یك نیمه خدا کارهای عجیب میکنند .

اما یك مسئله در اینجا جلب توجه می کند ، همیشه خود را آزاد احساس می کنیم وهر کاری ازما ساخته است ، اما وقتی انتظام این آزادی را با دست خود به هم میزنیم بالطبع در سرنوشت ما تغییر حاصل میشود ، همین اراده و نیروی مرموز ممیزه در وجود ما هستی دارد که گاهی آینده را بطور الهام پیش‌بینی می کنیم ولی اگر کسی سه روز یا سه سال آینده را پیش‌بینی کند مانند شخصی‌است که اسیر آزادی و اراده خود شده است .

مردمی که دارای نیروی تله‌پاتی هستند و چیزهای نامرئی را نشان می‌دهند اسیر آزادی خود هستند .

وقتی‌ما بدانیم تصمیم‌ها واراده ما چه تأثیرو نفوذی در آینده و گذشته‌مادارد خواهیم دانست که آینده و گذشته تقریباً دراختیار ما است ، هنگامیکه احساس می کنیم یك نیروی مرموز که نمی‌دانیم از کجا آمده ما را بکاری که مطابق میل ما نیست وامیدارد درهمان لحظه کوتاه گذشته در نظرمان مجسم خواهد شد .

زیاد ناامید نباشیم که در بسیاری از کارها شکست می‌خوریم و اگر چنین ناامیدی در ما رخنه کند ناتوان

می‌شویم و برخلاف آن اگرقدرت رابه خود تلقین نمائیم و ناامیدی را پس بزنیم بنظرمان کاملا آشکار می‌شود که جهان با قدرتی ماورای تصور که ما آنرا خدا می‌دانیم بوجود آمده زیرا آنچه که هست تغییر نمی‌کند و خدا همانست که بوده است .

جهان، خدا، زمان، ابدیت، مکان، انتهابرای ماغیراز آنچه‌میفهمیم چیز دیگرنیست، آنچه راکه مامشاهدات عینی می‌نامیم ، یعنی چیزهائی که موضوع آن در اشیا موجود است برای ما وجود خارجی ندارد و ما هرچه داریم مجموعه‌ای از چیزهای عیر مثبت است که اشیا دروجود ما مؤثرمی‌شوند وبه عبارت ساده‌تر آنچه راکه ما تاکنون بدست‌آورده‌ایم غیر ازمنفی چیز دیگر نبوده ، باین‌جهت آنچه را که ما می گوئیم و یا فکر می‌کنیم هیچ ارزش خارجی ندارد و تمام آن مربوط به شخص ما است .

اگر زندگی خواب باشد مرگ‌بیداری است زیرا بعد ازمرگ همه چیز راخواهیم دانست و معنای حقیقت همان است ، اما بیداری در حقیقتی که مانند رؤیا باشد هیچ چیز درك نخواهیم کرد .

این یکی از اسرار بزرگ مرگ است .

اگر خالق جهان قادر نبود از اینهمه بی‌عدالتی و ستمکاری وبدبختی جلو گیری کند برای چه این جهان را آفرید ؟ برای چه به ما احساس داد که در تمام عمر رنج ببریم ؟آیا مجبور باین خلقت بود ؟ چون کسی نیست این پاسخ را بما بدهد دلیل آن است که سبب عمومی ایجاد جهان همین بوده است .

* * *

زمان میتواند مرگ‌یا لااقل وحشت مرگ‌را نابود سازد ، زیرا مرگی که مدتی از آن سپری شد دیگر از یادآوری آن وحشت نمی‌کنیم وحتی میل به گریستن هم نداریم و این مرگ برای ما کهنه می‌شود و آنچه که می‌میرد ناپدید شده و غیر از خاطره زندگی چیزی باقی نمی‌ماند اما آنچه را که ما مرده‌میناميم درحقیقت‌زنده‌هائی هستند که آن را بخاطر می‌آوریم ، حتی زمانی که آنها را در بستر مرگ می‌بینیم ، چنانکه منهم پدر و مادرم را بشکل مرده نمی‌بینم او را نباید مرده بدانیم زیرا خاطره او در ذهن ما همیشه زنده است چنین می‌نماید که خاطره

ازمرگ میگریزد ونمی‌خواهد ونمیتواند بامرگ زندگی کند وچون زمانی برآن گذشت مرگ را از یاد می‌برد.

چون مردگان حرف نمیزنند وازقبرخارج نمیشوند دلیل آن است که از زندگی بعد از مرگ رضایت دارند یابجای دیگررفته ویا اصلا وجود ندارند درهرحال بایستی بپذیریم که انسان بعد از مرگ دچار ناامیدی و ناراحتی نیست.

مردن عبارت از نبودن نیست، بلکه فنا و نیستی موجودیتی است که اکنون صاحب آن هستیم، و بعد از مرگ چیز دیگری می‌شویم که اکنون در حال حاضر آنطور نیستیم.

وقتی انسان از مرگ هراسی بدل خود راه ندهد فکرآنرا نمی کند، وقتی بآن عادت کردیم ترس وواهمه مرگ از بین می‌رود.

اگر سیارات و آسمانها ساکت نبودند ما چه می‌شنیدیم؟ دنیاهای ماورای اتمسفرما چه صدائی دارند؟ ارواح مجرد اگر وجود دارند نمی‌توانند این صداها را بشنوند، برای‌چه گوشهای دیگرغیراز گوشهای ما نمیتواند

این صداها را بشنود ؟ بنابراین چیزی را که قبلا گفتیم تکرار می کنیم مردگان بعد ازمدتی از کنارما می‌روند و مدتی بعد خاطره آنها هم از بین می‌رود ، شاید آنها به مسافت دوری رفته و صداهای این جهان را بشنوند .

در تله‌پاتی موضوعی وجود دارد که آنرا «خارج از بدن» می‌نامند یعنی اتفاقی می‌افتد که شخصی چنین احساس می کند که از بدن خود خارج شده و بعد از آن دچار وسوسه می‌شود و خود را بطور مثال جای همسرو همسرش را جای خود می‌بیند ومثل کسی که دچار رؤیای روانی‌شده تقلا می کند بوجود خود بر گردد ، این بیمار وقتی‌از خواب بیدار می‌شود کنترل خود را ازدست داده وحالت جنون به‌اودست میزند وخیال‌می کند مرده است ، هستی و آ گاهی او کاملا طبیعی است فقط فکر می کند که از بدن خود خارج شده و تا وقتی باین حال می‌ماند که یك حادثه خارجی اورا درمان کند این بیماری در یکی‌از هندیان دیده شد، وقتی‌چنین بیماری به حال عادی‌بر گشت چیزهائی می‌دانست که قبل از این بیماری نمیدانست و بسیاری ازحقایق برای او کشف گردید که برای اووحشت‌

آور بود. چندین نمونه بدست امده که بعضی‌ها به حال
مرگ درمی‌آیند و در آن مدت کوتاه با مردگان خود
تماس داشته و با آنها گفتگو کرده‌اند .

ماجرای یکی از آنها را که در تیمارستان مورد
پژوهش قرار گرفت باین شرح بود :

خانم ترزا از اهل اسکاتلند بر اثر سقوط از کوه
بیهوش شد بطوریکه ناچار او را به بیمارستان بردند ،
در این بیمارستان عده‌ای از روح‌شناسان که سرگرم
پژوهشهای علمی بودند درباره خانم ترزا اینطور گزارش
دادند که بیمار وضع نارامی داشت وپزشکان دربالای سر
او اشباحی را در حال حرکت می‌دیدند و هر بار که این
اشباح نزدیك بدن اومی‌شدند بیمارآرامش می گرفت و
چون از او دور می‌شد ، ناآرامی‌اوچندبرابرمیشد ، این
شبح روح او بود که بدن‌بیمار بآن بستگی داشت .

بسیاری ازپزشکان عقیده دارند اگرکسی‌باین وضع
دچار شده و روح از بدنش خارج شود دچار ناراحتی
می‌شوند و پس از اینکه ازاین نوع بیهوشی رهائی‌یافتند
آنچه را دیده‌اند بازگو می کنند .

خانم ترزا بعد ازاینکه بهوش آمد برای ما اینطور
شرح داد که‌من چندین‌بار باین حالت دچارشده‌ام، اولین‌بار
در سه سال پیش بود که با شوهرم در قصبه‌ای زندگی
می کردم .

آنروز برخلاف همیشه صبح زود از خواب بیدار
شدم ، اما ازتختخواب بیرون نیامدم وهمینطور که دراز
کشیده‌بودم ناگهان احساس کردم که ازبدنم خارج‌میشوم.

ابتدا چنان ترسیدم که زبانم بند آمد ، نمی‌دانستم
چه باید بکنم و یا اصلا چه می‌توانم بکنم ، پس از چند
لحظه روح خود را درکنارم دیدم ، هیکلش مانند خودم
روی تخت درازکشیده بود ، بعد متوجه یك رشته دود
شدم که مرا به بدنم وصل کرده بود ، هنوز می‌ترسیدم
و فکر می کردم آیا می‌توانم مجدداً به بدنم داخل شوم ؟

اما کم‌کم وضع تغییر یافت تصویر بدنم به کلی
در بستر ناپدید شده بود ، سعی کردم خود را تکان داده
دستم را روی بالش بگذارم ، این کار را کردم ، ناگهان
حالم بجا آمد و احساس نمودم وارد بدنم شده‌ام .

ضعف و ناتوانی شدیدی مانند خستگی زیاد به من

مستولی شده بود تمام بدنم بشدت تمام می‌لرزید ، اما هنوز اطمینان نداشتم که وارد بدنم شده‌ام ولی این حالت رفته‌رفته تخفیف یافت وتوانستم چشمانم را بگشایم وپس از بازشدن چشمان و حرکت‌دادن دست و پا کاملا آرام شده بودم .

این کار برای من عادت شده بود و هروقت به این حالت دچار می‌شدم بـا تکان دست و پـا به حالت اول برمی‌گشتم ، سه سال بود که پدرم را از دست داده بودم و فکر می‌کردم اگر به این حال دچار شدم می‌توانم پدرم را که مرده است ببینم، ولی‌وقتی اینطورمیشدم نمیدانستم چه باید بکنم .

اما در یکی از شب‌ها که باین حالت دچار شدم تصمیم گرفتم که به دیدن مادرم بروم ، وقتی آنجا رفتم او درخواب بود ، بعد احساس کردم که چیزی مرا بدنبال خود می‌کشد با سرعت عجیبی از راهروی بسیار طولانی عبور نمودم وقتی‌به میدان وسیعی رسیدم پدرم را در آنجا دیدم . نتوانستم با او حرف بزنم اما در جائی بودم که درختان زیاد اطراف مرا احاطه‌کرده بود و خانه‌های زیاد

در انجا دیده می‌شد ، بطرف یکی‌از خانه‌ها رفتم ، پدرم
دراینوقت به حرف آمد وبمن گفت کاهی‌باینجا سرمیزنم،
عده‌ای را دیدم که سر گرم کار بودند ، اما نمیدانستم چه
می کنند ، دراین منزل اسباب و اثاثیه معمولی دیده میشد
و به بیرون نگاه کردم، منظره‌ای شبیه به یك شهر کوچك
روستائی‌بنظرم رسید.

پدرم پشت سرم ایستاده بود ، احساس میکردم که
باید سرم را بگردانم تـا او را ببینم اما گریه‌ام گرفت ،
نمی‌خواستم پدرم را ترك کنم ، این را خوب احساس
می کردم که اگر بیشتر اینجا بمانم دیگر هرکز قادر نیستم
مراجعت کنم .

ازاین قبیل‌نمونه‌های زیاد در گزارشهای دانشمندان
دیده شده و با کمی تفاوت با هم شباهت داشته‌اند ، حتی
اخیراً شنیدم کـه یکی از دانشمندان موفق شده از کسی
که در خواب است عکس‌برداری کند و روزبعد ماجرای
رؤیای او درست همان بوده که بـا دستگاه عکسبرداری
برداشته شده بود .

من هیچ تردیدی ندارم که وقتی‌انسان میمیردچیزی

از بدنش خارج می‌شود با این شواهد آیا نباید بپذیریم که ممکن است ما با مردگان ارتباط پیدا کنیم ؟ زیرا تنها آنها هستند که می‌توانند بعضی اسرار را برای ما روشن کنند .

وقتی از آنچه که در اطراف ما و در داخل ما می گذرد چیزی درك نمی کنیم زمانی که برای این ندانستنها عذری موجه می آوریم به خود می گوئیم طبیعت دیوانه است ، لااقل باید پذیرفت که اینطور نیست والا هیچ چیز آغاز نمی‌شد و یا اینکه بعد از مدتی به انتها می‌رسید و با این ترتیب ما به وجود نمی آمدیم .

بنظر ما اینطور می‌رسد که حوادث آینده نامحدود و نامعین است ، اما در عمل این‌طور نیست ، برای‌اینکه آینده از لحاظ نقشه و سرنوشت ابدی تنها چیز مطلق و بالاخره تنها حقیقت است ونمی‌تواند وجود نداشته باشد و هرچه هست قسمتی از آن در حال تمرکز دارد .

**ازخود می‌پرسیم برای‌چه نباید آینده‌خود را بدانیم ؟**

پاسخ آن خیلی آسان است چون عقیده داریم تمام

اینها در اختیار یك خدای واحد است او نمی‌خواهد که ما از آیندهٔ خود چیزی بدانیم و ممکن است آیندهٔ نامطلوبی باشد که وقتی آنرا بدانیم اختیار خود را از دست میدهیم اما آدمی آنقدرها هم ناتوان نیست و چیزهای دیگر را هم می‌داند و می‌توان گفت علیرغم وجدان و عقل خود بوسیلهٔ غریزه‌ای که در وجود ما حکمفرما است ، میدانیم همان روش زندگی را نیاکان و نوادگان ما پیش خواهند گرفت ما هم از آن برخوردار هستیم ، ما این مطلب را می‌دانیم و همانطور که با زندگانی اقوام و بستگان خود شرکت داریم با زندگی روح آنها نیز در تماس هستیم و می‌توانیم در حالیکه از گذشته خارج می‌شویم در ضمن اینکه در زمان حال هستیم بسوی زمان آینده پیش برویم.

تا وقتی که در این جهان و در زمان حاضر هستیم دیروز فردا و در جای خود باقی است اما وقتی که درزمان فردا قرار گرفتیم زمان دیروز در جای خود باقی است .

برای‌چه‌بعضیها بطور انگشت شمار از نیروی تله‌پاتی و خارج از بدن برخوردارند و دیگران چنین نیروئی ندارند ؟ آیا خداوند انسانها را متفاوت خلق کرده که این

هم درست نیست ، فقط می‌توانیم بگوئیم بنا برقانون ارتعاشات اندیشه که درصفحات پیش به آن اشاره کردیم هر فردی که نوسان ارتعاشات اندیشه او وسیع‌تر باشد می‌تواند دارای این امتیاز باشد و اگر این امتیاز به همه کس داده می‌شد انسانها به یکدیگر نیازی نداشتند و با یکدیگر همبسته نمی‌شدند .

داستان‌ژاندارك دوشیزه‌اورلئان راکه در کتاب‌دیگر نوشته‌ام نمونه‌ای از آن است ولی آیا آنچه را که او می گفت درست بود ؟ فرشته‌ای که با او حرف میزد و او را مأمور کرد که برای نجات کشور قیام کند چگونه براو ظاهر شد و این فرشته با چه زبانی با او تکلم میکرد ، آیا فرشتگان تمام زبانهای دنیا را می‌دانند ؟

باز هم در اینجا به ارتعاشات اندیشه‌ها می‌رسیم که وقتی این ارتعاشات دایره‌ای وسیع پیدا کرد یك قسمت از مجهولات برای او روشن می‌شود ، اگر این فرشته به روی زمین بیاید آیا می‌تواند دردهای ما را درمان کند .

به من می گویند این سخنان در هم که هر کدام بر خلاف دیگر است فایده ندارد و جز اینکه مردم را گمراه

کند نتیجه‌ای از آن گرفته نمیشود ؟

شاید حرف آنها درست باشد ، ولی من پاسخ می‌دهم اگر ما این حرفها را نزنیم و اندیشه خود را فلج سازیم و او را از فعالیت باز داریم علاوه بر اینکه چیزی برای ما روشن نمی‌شود اندیشه ما و ارتعاشات اندیشه بیکار مانده و مانند آهنی که در رطوبت هوا واقع شده زنگ می‌زند و آن وقت دیگر قوه تخیل از بین می‌رود وبا حیوانات مساوی می‌شویم، زیرا آنها اندیشه‌ای‌ندارند و به آنهم محتاج نیستند و فقط غریزه آنها را راهنمائی می‌کند و ما که مثل حیوانات دارای غریزه وسیع نیستیم در زندگی وامیمانیم و انسان بی‌اندیشه با حیوان تفاوتی نخواهد داشت .

برای‌اثبات این‌مطلب زندگی یك دانشمند را مثال می‌آوریم که با نیروی اندیشه موفق باختراعات بزرگ شد و اگر اندیشه‌اش بکار نمی‌افتاد این کشفیات هم‌بدست او نمی‌آمد .

این‌دانشمندمیگوید پس‌ازاتمام‌تحصیلات در رشته شیمی به یك سلسله تحصیلات پرداختم و درنتیجه موفق

شدم یك شیشه شفاف نشکستنی را اختر  نم که در صنعت اتومبیل تأثیر فراوان داشت، همینکه خواستم اختراع خود رابثبت برسانم یکمرتبه خودرا با مخالفت و جار و جنجال گروهی مواجه دیدم و همه به من حمله کردند که یك استاد نباید از علم به منظور نفع مادی استفاده کند ، و درمعنی به من غدغن می کردند که حق ندارم اندیشه خود را بکار بیندازم .

چند سال بعد مشاهده کردم اتومبیل‌ها با شیشه‌ای که من اختراع کرده بودم مجهز شده‌اند و پی بردم که دیگران از اختراع من بهره برداری کرده‌اند در حالی که صاحب اختراع اولیه بر اثر یك مشت خرافات و عقاید پوسیده باید از گرسنگی بمیرد .

ما اگر اندیشهٔ خود را تعطیل کنیم دیگر چیزی برای ما باقی نمی‌ماند ، زیرا همین اندیشه و ارتعاشات آن است که ما را رهبری می کند و سلامت نگاه میدارد.

تفوق و برتری حیوانات بر نوع بشر ناشی از آن است که دستخوش تحولات زیان آور نگردیده‌اند، اما انسان با اینکه اندیشه دارد گاهی از حیوانات سبع تر می‌شود .

بعضی حیوانات مانند زنبور عسل و موریانه بـه درجه‌ای از تمدن رسیده‌اند که تقریباً با بشر رقابت میکنند درحالی که آنها اندیشه ندارند و بـا غرائز خود زندگی می کنند و تنها از این نقطه‌نظر تمایز دارند که کینه جوئی انسان را ندارند ، نیش زنبور وقتی بکار می‌رود که حس کنند می‌خواهند آنها را آزار برسانند و یـا عسلشان را بربایند ، حتی بعضی زنبورهای عسل بحدی با مربیانشان مأنوس‌می‌شوند که هنگام بردن عسل عکس‌العملی ازخود نشان نمی‌دهند .

هرچه بیشتر در اطراف حیوانات مطالعه کنیم باین حقیقت بیشتر نزدیك می‌شویم و روشن می‌شود کـه از انسان‌ها بی‌آزارترند .

مثلا پرندگان لاشخوریا شکارچی به بره و گوسفند و سایر حیوانات حمله می کنند ولی هیچگاه به همجنس خود آزار نمی‌رسانند و هیچوقت دیده یا شنیده نشده است که لاشخوری لاشخور دیگر را دریده باشد ، ولی برخلاف آن جنس دوپا واشرف مخلوقات مرتکب فجایع زیاد به هم نوع خود می‌شوند درحالیکه اگراندیشه خود

را بکار بیندازند هرگز مرتکب این اعمال نمی‌شوند .

ای کاش مثل گوسفندان چرا می کردیم و از گذشته و آینده خود خبری نداشتیم انسانها از مردگان یاد میکنند و باین حال بدیگران زیان می‌رسانند ولی حیوان هرگز چنین‌کاری نمی کند .

پیروان مذهب می گویند هرچه را به اراده خدا واگذارید و مفهوم این حرف چنین است که برای هیچ چیز نیندیشیم‌دراینصورت‌انسان‌بدون‌اندیشه وفکر ازحیوان وحشی‌تر می‌شود .

مانمی‌خواهیم فکر کنیم که همین عدم ادراك‌مربوط به‌آینده است که نوع حیوان را خوشبخت ساخته است ، اما ما که‌اندیشه داریم اگر آن‌رابکاربیندازیم بفرض‌اینکه‌از آینده چیزی دستگیرمان نشود لااقل این اندیشه‌ها ما را به خدایا هرچیزی راکه مینامید نزدیك‌میکند وازوحشی گری کنار می‌رویم .

برای چه ازمرگ می‌ترسم ؟ مرگ وسیله‌ای است که تبه‌کاریهای ما را نقصان می‌دهد، به طوروضوح می بینیم

به نسبتی که عمر بشر طولانی می گردد به همان نسبت وسیله انهدام بشر زیادترمی‌شود وروی همین اصل هرقدر علم طب به جلو می‌رود و وسائل بهداشت بیشتر دراختیار مردم قرارمی گیرد خداوند به انسان نیروی اختراع بیشتر می‌دهد و برای از بین‌بردن بشر زیادتر کوشش می کند ، بنابراین مرگ برای ما به منزله وسیله‌ای است که ما را به دنیای آرام و خالی از جنایت می کشاند .

اگر فکر کنیم مرگ لازم نیست و بشر باید برای همیشه زندگی کند این اختراعات هرچه نیرومند باشد بیشتر از سیصد سال عمر بشر طولانی نمی‌شود .

پس ماورای آنچه که ما فکرمی کنیم قدرتی‌موجود است که آنرا خدا می‌نامیم و همین قدرت است که نظم وهم آهنگی عالم امکان و کلیه موجودات را برقرارمیسازد ومرگ هم‌برای همین است که هم آهنگی درجهان وجود دارد و اگر مرگ وجود نداشت انسان خودش مرگ را اختراع می کرد .

چه مرگ‌طبیعی یا غیرطبیعی‌به هیچوجه قابل‌بحث ومطالعه نیست ، تنها عاملی که از مجموع مصیبتها و بلا یا

باید درنظر گرفت رنج و مشقتی است که تحمل میکنیم ،
ولی وقتی‌مرگ فرارسید ما را ازاین عذاب نجات میدهد
و بسوی سعادت ابدی پیش می‌رویم .

# ابدیت سلولها

آنچه درباره مرگ فکر می کنیم افسانه و غیرحقیقی است، اما می‌دانیم که مرگ برای سعادت بشر وجود دارد، بعضیها مرگ را با ترس ووحشت وبدبختی همراه میدانند حال آنکه هرگز چنین چیزی ممکن نیست .

کمی فکر کنیم و به بینیم موجودات جاویدان در این‌جهان وجود دارند؟البته جواب این سئوال منفی‌است، ممکن است بسیاری از مردم با درد و رنج از این جهان بروند ولی افراد دیگری مانند کودکان و سالخوردگان با نهایت آرامش و بی‌خبری دنیای فانی را وداع میکنند اما با این حال موجودات جاویدان هم یافت میشوند ولی نباید آنرا بین افراد و حیوانات عظیم‌الجثه جستجو کرد بلکه ازلی‌ها عبارت از ابتدائی و ناقص‌ترین مخلوقات‌اند

مثلا بعضی حیوانات که در آب شیرین زیست میکنند بطور عجیبی ازدیاد می‌یابند ، طرز تولید این حیوان که حشره‌ای است آن است که در هر یك با دو مرتبه در ۲۴ ساعت همدیگر را ازوسط قطع می کنند واین عمل برای همیشه امتداد دارد .

ممکن است که ایراد کنند که‌آدم و حوا از زمانی که بفکر تولید افتادند نسل بشر از پدر به پسر انتقال یافت ولی باید دانست که اگر نوع بشر ظاهراً ابدی است افراد آن رو به زوال هستند و حال آنکه حشره فوق‌الذکر یا حشراتی مثل آن دارای سلول واحدی هستند و خود را برای بدست‌آوردن سلول روح تقسیم می کنند .

در هرنسلی اقوام آنها از بین می‌روند بدون اینکه علامتی ازخود بجا بگذارند ولی‌مجدداً دروجود بچه‌های خود ظاهرمی کردند وخیلی مهارت می‌خواهد که مادران را از بچه‌ها تشخیص بدهند .

با این بیان مرگ‌طبیعی‌اگردربارهٔ موجودی ازبین می‌رود مجدداً دراخلاف خود ظاهر می‌شود واین یکی‌از علل بزرگ جاویدان ماندن موجوداتی است که دارای

یك سلول هستند .

امابايد دانست حشرات جاويدان اگربمرگ‌طبيعى نمی‌میرند وبا مرگ غير طبيعى از بين مى‌روند مثل اینکه بسيارى از آنها طعمه حيوات ديگر مى‌شوند و اگراينطور نبود ازمدتی پيش‌این‌دنيا راحشرات فرامی گرفت یعنی‌در يكمتر مكعب عناصر زنده بوجود مى‌آيند و در مدت چهل روز يك ميليارد ميليمترمكعب عناصر زنده هستی مى گيرند ودر فاصله دو ماه نسلهاى يك حشره بالغ بريك ميلياردمترمكعب خواهند گرديد ودرمدت چهار ماه حجم اين حشرات بيش از حجم كره زمين مى گردند ودرظرف هر سال تعداد آنها ده هزار مرتبه بيشتر از جمعيت جهان خواهد شد .

در عصر حاضر ديگر كسى نمى‌تواند منكر وجود لكه‌هاى سياه كره خورشيد و كره ماه شود ، ونيز ميدانيم كه در نتيجه تأثير مشترك خورشيد و ماه و تا حدى ساير سيارات است كه جذر و مد دريا و اقيانوسها و همچنين انقلابات جوى از قبيل رعد و برق و طوفان و فلق‌هاى قطبى بوجود مى آيد .

بنابراین باید قبول کنیم که امواج جهانی سیارات در رشد و نمو موجودات زنده نیز تأثیر دارند .

قدر مسلم این است که همه چیز ما در زندگی ارتباط مستقیم با سیارات داردند و کسی منکر این حقیقت نیست ، برای اثبات این مدعا همین بس که تغییر شکل کرهٔماه درهفته وماه تأثیربسزائیدرمورد زندگی انسان و یا آبستنی زنان دارد .

حال باید دید آیا مرگ نیستی و نابودی است ؟ اما اینطور نیست زیرا مرگ توأم با سعادت و خوشبختی است ، مرگ ما را از این زندگی سراسر رنج و محنت رهائی می‌دهد ، مرگ راحتی مطلق است .

مرگ برخلاف فرضیات بعضی از مردم یك نوع ابدیت وسعادت و رفاه مطلق است ، بنابراین چرا باید از مرگ بترسیم بلکه بایدآنرا با آغوش باز استقبال کنیم ، زیرا زندگی حقیقی و آرامش کامل جای دیگر است .

انسان دارای افکارعجیبی‌است ، می‌داند که کوچك و ناچیز است ، میداند که حدودی درجهان وجود ندارد ، یقین دارد که چیزی بالاتر آنچه هست وجود دارد زیرا

آن چیز بالاتر همیشه مرکز چیزهای دیگر است و بالاتر ازآنهم ممکن است در مغز او خطور کند ودر همین‌حال در فکرش خطورمی کند دنیای دیگری هست که او بآنجا خواهد رفت .

اما بکجا میرود ؟ نمی‌داند ، آیا این خیال ناشی‌از عظمت و الهامات عالیه روح و جغرافیاشناسی معنوی او نیست . آیا می‌توانیم آنچه فکر میکنیم حماقت محض است ؟ زندگی انسان با حشره در یك رشته سیر نمیکند و به عبارت دیگر می‌توان گفت که تولد و مرگ حشره در یك صحنه و باهم واقع میگردد وقتی انسان بوجود می‌آید و قدم در عرصه گیتی میگذارد ، نمی‌داند از کجا آمده و بکجا خواهد رفت و بجای اینکه از تجارب واعمال پیشینیان خود تقلید نماید واز روی غریزه کارهائی را که دیگران کرده‌اند دنبال کند آنچه را که مربوط به حیات انسانی‌است ازیاد میبردویا شاید هیچ فکری درباره آن ندارد و در ضمیر او کوچکترین اثری از نیاکان خود وجود ندارد ومثل این است که ازنو بدنیاآمده وزندگی را مطابق فکر و سلیقه خویش دنبال میکند ، در حالیکه

حشرات بهیچوجه با زندگی انسان تشابهی ندارند وبدون اینکه خودشان بدانند بزندگی اجداد ونیاکان خود فرورفته و مثل آنها زندگی می کنند ، مثل اینکه رشته حیات آنها بهیچوجه قطع نشده است، میلیونها سال عنکبوتها مانند اجداد خود و زنبور عسلها مثل پیشینیان خود برنامه زندگی را دنبال میکنند و چیز تازه‌ای در زندگیشان بنظر نمیرسد و این خود نشان می‌دهد که فکر و اندیشه اجداد در فکر آنها رخنه کرده‌وبدون اینکه روش دیگری را پیش‌بگیرند مانند آنها بزندگی خویش ادامه می‌دهند ، اکنون برای ما این سئوال پیش می آید آیا این زندگی جدید بدون تغییر و مشترك که بین آنها مشاهده میشود بستگی به نوع آنها دارد و دلیل تکامل حشرات بشمار نمیآید و یا اینکه ریشه اصلی زندگی آنها باین روش دنبال شود .

انسان دارای فکر تکامل‌یافته‌ای است که بر اثر پیشرفت علوم‌وابتکارات بطرف تمدن‌پیشرفته‌تری میخواهد جلو برود و مایل نیست که همیشه در یکجا و بریك‌میزان ثابت بماند .

این یکی از اصول اصلی تفاوت فاحش بین انسان

و حشرات است و از طرف دیگر می‌دانیم که طول عمر حشرات هزاران یا میلیونها سال بیشتر ازما است و کاوش‌های علمی و زمین‌شناسی نشان می‌دهد میلیونها سال قبل از اینکه بشر در روی زمین پیدا شود حشرات و انواع آن میلیونها سال در دوره‌های سیلورین و کاربونیفر وجود داشته و در روی زمین که انسانی در آن وجود نداشت زندگی کرده‌اند و انسانها بعد از میلیونها سال که حشرات در روی زمین زندگی می کردند بدنیا آمدند از اینجاست که ما هرگز مرگ را بصورتی که در روی زمین وجود دارد نخواهیم شناخت و مثل یك رؤیای هول‌انگیزی در نفس ما وجود دارد مثل این است که به خوابی فرومی‌رویم که هرگز بیدار نخواهیم شد .

اسرار خلقت با این تصورات برای ما مبهم‌تر و تاریك‌تر می گردد ولی بالاخره باید باین دوره جهالت خود پایان داده وبتوانیم ازچنین جاده تاریکی که میلیونها سال در جلو ما قرار داده شده عبور کنیم .

**تمام پیروان مذهب هم کوشش و تلاش را به کار برده‌اند اما آنها هم بجائی‌و به نقطه‌ای ثابت نرسیده‌اند .**

بعضی‌ها می گویند بما چه مربوط است که این چیزها را بدانیم ، ما می‌دانیم که بدنیا آمده‌ایم و علت آن را نمی‌دانیم و روزی از این جهان خواهیم رفت که دلیل آنهم برای ما مجهول است ولی نمیتوان این تاریکیها و ابهامات را نادیده گرفت ، در هر دوره این جهالتهای رعب‌انگیز بشکلی برای ما ظاهر شده و انسان بعد ازسالها تفکر بجائی نرسیده تا اینکه خدایان متعدد بوجود آمدند وهمین خدایان بوذند که چون پرده‌ای بسیار ضخیم جلو ما را گرفتند و از حقیقت خلقت دور ماندیم .

وقتی به فلسفهٔ خدایان گذشته فکرمی کنیم می‌بینیم هریك ازاین اقوام برای خود خدایانی‌داشتند که با عقاید سایر ملل تفاوت داشت .

ما در اینجا فرصت آن را نداریم که به فلسفه تمام این خدایان فرورویم، مثلا بشناسیم که خدای نوم درمصر برای چه آمده بود ، اما این فکر از خاطر ما می گذرد که همین خدایان موهوم درحالیکه غیرازابهام چیزی نداشتند حقایقی عمیق در آنها وجود داشت به دلیل اینکه نام آنها بعدها در بسیاری از گوشه‌های زندگی ما باقی ماند و

برای آنها فلسفه‌هائی ساختند که بسیار شیرین و قابل توجه بود .

اجداد و پیشینیان ما چگونه توانسته بودند با نهایت وحشت و اضطراب نمودارهائی را که امروز با اعتماد و اطمینان تمام از آن یاد می کنیم دریابند و اساس دین و مذهب خود را روی آن قرار دهند آنها خدای مشتری یا ژوپیتر را که بآن خدای خدایان می گفتند چگونه یافتند در حالیکه امروز ما وقتی سیارات را شناختیم نام همین سیارات نام خدایانی بود که آنها بکار می‌بردند .

نه ما نمی‌توانیم خدایان آنها را به مسخره بگیریم و آنها را پوچ بدانیم و اما بظاهر امر هم مشاهده میکنیم که تمام اصول و عقاید خدایان را در اصول زندگی خود بکار می‌بریم .

دانشمندان دوره افلاطون جدید علاوه بر استفاده از اصول و مذهب زردشت به فلسفه‌های عجیب و اسرارآمیز کنعانیها و یهودیان که از سواحل دریای سیاه آمده بودند دست یافتند ، مردمان ماورای شرقی فلسطین بنام کابلها اطلاعات خود را از ایرانیها و کلدانیها و مصریان بدست

آورده و بعدها این فلسفه‌های عجیب در کتاب مقدس و
افسانه‌های هندی آثاری از خود باقی گذاشت، اما افلاطونیهای
جدید که باید آنها را اورفیك های جدید و فیثاغورثیان
نامید سرچشمه‌اش از فلسفه قدیم قرن پنجم قبل از میلاد
بود که آن‌ها هم سعی می‌کردند مسائل پیچیده شرقی را
تحت مطالعه قرار دهند .

در این میان نام جادوگران هم به میان می‌آید، زیرا
غیب گویان قرون وسطی از بازماندگان قبطیها و کابلهای
دسته دوم بشمار می‌آیند و تمام آنها از نوشته‌های قدیم و
اسراری که طومار و اسطوره‌ها و کتیبه‌های مصر و کلده
بدست آمده بود مطالبی به آن افزوده و بنام علم جادوگری
در اختیار مردم قرار دادند .

البته دیده و شنیده‌اید که علوم مربوط به اسرار غیبی
شامل علامات مخصوص بروج و گاهی با ستارگان و مثلثها،
ذوذنقه‌ها ، خبر مرگ یا تولد شخصی را می‌دادند ، بطوری
که عموماً مردم از این طبقه مردم ترس داشتند .

بشر از همان روزی که خدایان یا ستارگان را ستایش
می‌کرد ، هرگز از میل و آرزوی علم و معرفت و [illegible]

به اسرار خلقت باز نمی‌ماند .

هر اندازه هم که گرفتار فراهم ساختن زاد و قوت یومیه بوده روح و ذهن او از تجسس شخصی در عالم وجود در خصوص سرنوشت خسته نمی‌شد ، این کاوشهای بی سرو صدا در مواقع سکون نفس و انقطاع از جهان نتایجی بدست او می‌داد ، او می‌خواست بداند ما از کجا وبفرمان چه کسی وبرای چه منظوربه دنیا آمده و بعد از مردن باید به کجا برویم ، غالباً این نوع کاوشها آمیخته با احساسات مذهبی بود .

این‌است فهرست سئوالاتی که بشکل‌جاودانی‌طرح شده و تا امروز پاسخ درستی نشنیده‌ایم ، اومی گوید من که هستم ، چگونه می‌توانم خود را ازآنچه مرا احاطه می کند تمیز بدهم، من ازاین چیزها چه می‌دانم وچه باید بدانم ؟ آیا نسبت به من با مجموعه اشیا و حشرات وهم چنین نسبت به این مسائل با اشیا بر چه قرار است ؟کدام عقل عالی این نسبتها را منظم نگاه می‌دارد ،

**تکلیف من چیست ؟ سرنوشت من چیست ؟ چه کسی این سرنوشت را معین می کند ؟**

در برابر این پرسش‌های مفصل ، تجربه بشری هر اندازه هم که متنوع فرض شود بی‌اندازه غیر کافی بنظر می‌رسد، فاصله‌بین آنچه را که معلوم است و آنچه که انسان درصدد یافتن آن است، چیزهائی‌را پرمی کند که نتیجه‌کار وکوشش‌فوق‌العاده تخیل مجرد انسان می‌باشد ، در واقع این‌جای‌خالی‌رابا‌خلق‌واختراع‌افکارجدیدپرمی کنیم‌وهمین تراوشات و مخترعات فکری در ترقیات علمی و عملی آینده راهنمای ما می‌شوند .

برای ما که حقایق تجربی‌چندی را درتملك داریم، تصور حال نخستین مردمانیکه تنها به سابقه نبوغ شخصی خود توانسته‌اند اطلاعات روشنی دربارۀ زمان و مکان و عدد و ماهیت اشیا بدست آورند ، خالی از حس اعجاب عمیقی نخواهد بود .

آن اندازه‌که انسان در هنگام مقایسه وسعت عظیم اراده معرفتی که دارد باحقارت وناچیزی‌اطمینانهای‌ابتدائی خود ، عظیم جلوه می کند ، و در هیچ فرصت دیگر به پایه این عظمت نمی‌رسد .

این عدم تناسب هنوزهم وجود دارد، و آنچه که ما

بر آن علم و معرفت داریم در مقابل نگرانی برای وصول به معرفت همیشه بی‌مقدار و غیرقابل ملاحظه خواهد بود، ولی فلسفه حقیقی پیوسته ما را از راه همین عدم تناسب بزرگ می‌کند، زیرا تمام منابع نیروی درونی ما را برای وصول به هدف بر می‌انگیزد.

چنانکه در روایات برهمنی آمده است، فیلسوفان برهمنی و همچنین فلاسفه قدیمترین مذاهب دنیا یعنی مذهب بودا، در تجسس اساس عالم و جوهر واحد بر آمده و این وحدت را در ضمیر انسان یافته‌اند.

در نظر آنها روح عبارت از نغمه حیاتی (آتمان) می‌باشد، و در آن حقیقت و جوهر هر کس و هر چیز اساس کلی الهی موجودات و جهان را مشاهده می‌کند.

می‌پرسند برهمن کیست؟ این همان آتمان مخصوص تو است که در باطن همه قرار دارد.

این اعتماد و این عشق و جذبه بطرف مطلق همان احساس خاصی است به اینکه خدا یا جوهر کلی و هر نامی به آن بگذاریم همه جا را فرا گرفته و پر کرده است، و همین احساس است که برگزیدگان دینی و فرمانروای هندی

را زیر نفوذ خویش قرار داد و از همین احساس است که
ترك لذت به عنوان عامل قطعی نتیجه گرفته شد .

منبع درد میل به زندگی است ، بنا بر این باانکار
و نفی زندگی باید از آن گریخت انسان که ما او را تو
خطاب می‌کنیم ظاهری بیش نیست ، نیرومندی ظاهر
او از مهر وعلاقه فراهم می‌شود ، انسان وقتی ازقیدجهان
میرهد تا عدم واقعیت کامل خود را آنگونه که هست ببیند
واین یکی ازشیوه‌های بودا و برهمنی ناچاراست بجنگ
برخیزد تا وجود خویش را اثبات کند .

روح هندی متوجه به یافتن امری است مجرد و
مطلق و فوق بشری ، که همان وجود در حالت عمومی
بوجود آورنده او است .

در کشورچین برخلاف‌توجه‌بانسان‌توصیه‌انکسیماندر
است و این انکسیماندر زمین را همچون ستونی فرض
می‌کرد و می گفت که ساکنان زمین بر مقطع فوقانی این
ستون متعادل بسر می‌برند .

این قسمت را هم باید گفت که طبیعت بدون مغزدر
فکر ما این خیال را رسوخ می‌دهد که ممکن است با هم

مثل طبیعت راه تغذیه حشرات را آموخته **تا یك روز بتوانیم** در **فاصلهٔ غذاهای** خود مانند حشرات **از استعدادهای وارد** در **طبیعت استفاده کنیم** .

**اما خداشناسی مصری و طرز فکر روحانیون در** درجه اول هرچه بود در دسترس مردم **قرار می گرفت و** کوشش آنها دراین بود که هرچه بیشتر **توده مردم باافکار** عالی آشنا شوند .

ما هنوز نمی‌دانیم و شاید هر گز **باین حقیقت نرسیم** که روحانیون مصری چه علم یا **عقاید بزرگ داشته‌اند** .

شاید مصریان می‌دانستند که فاصله زمین **تا آفتاب** چقدر است زیرا اگر ارتفاع هرم مصری را در **میلیون** ضرب کنید رقمی بدست می‌آید که برابر با **فاصلهٔ آفتاب** تا کرهٔ زمین است .

ساختمان هرم مصری چنان ساخته شده که با حساب شعاع داخلی آن می‌توان شعاع منطقه قطبی را که امروز پس از تحقیقات فراوان بدست بشر رسیده تعیین نمود.

می گویند مصریان توانسته بودند یکنوع نور سرد کشف کنند که هنوز ما پی به اسرار آن نبرده‌ایم وهمچنین

می گفتند که می‌توانند آئینه را طوری قرار دهند که نور آفتاب دخمه آنها را روشن کنند .

ماهیت علومی مانند هیپنوتیزم و غیره واقعاً هنوز مجهول مانده ولی آیا جادوگران به این درجه علم رسیده بودند که از هیپنوتیزم کردن مردم استفاده می کردند .

ما هیچ نمی‌دانیم اما اطمینان داریم که بعضی از اعمال مصریان در روی نقوش دیوارها و معابدشان نقش شده و دلیل بر آن است که آنها ازعلم هیپنوتیزم‌یا چیزهای دیگر اطلاع داشتند ، یکی از جالبترین کارهای مصری جادوگران این‌بود که موفق شده بودند درفاصله‌بعید مردم را دچار انواع مصیبت‌ها و بدبختیها بکنند .

بطور قطع روحانیون در مصر قدیم بسیار توانا بوده‌اند ولی نمی‌توان باور کرد که آنها بوسیلهٔ این قبیل اعمال عجیب از عقاید خود دفاع می کردند .

از طرف دیگر عظمت معابد مصر دلیل بر آن‌است که‌تصور مصریان قدیم‌از خدا خیلی بزرگ وعظیم‌و خارق‌ـ العاده بوده زیرا سعی می کردند معابد خود را تا جائیکه قدرت داشتند بزرگ و باشکوه بنا نمایند تا درخور

خدایان آنها باشند ، در نقطه مقابل مجسمه‌ها و آثار شگرف هنری آثار کوچکتر ومحدودتری هم وجود دارد که بیننده را به حیرت وامیدارد ، مثلا اگر شما به طبقه اول موزه قاهره بروید گنجینه‌ای را که اخیراً مقبره با شکوه (توخانخامون) استخراج شده است ملاحظه خواهید کرد ، اشیائی که در این موزه‌ها بدست می‌آید نمونه از رفتار عقاید آنها است .

مشاهده این عجایب نشان می‌دهد که ملل دیگر مانند مصری و کلدانیها و هندی‌ها درباره روح مطالب بیشتری می‌دانستند و در اینجا است که از خود می‌پرسیم آیا قبل ازاینکه بدنیا بیائیم یعنی هنگامیکه بشکل نقطه‌های ذره‌بینی بودیم در آنوقت روح را میشناختیم آنها هزاران چیزها می‌دانستند که از طریق اجداد و نیاکان بطور مبهم درما باقی مانده وشاید نتایج بدیها وخوبیها را میدانستم .

ما تا باین مرحله نزدیك شده‌ایم که فکر ما میتواند همیشه‌بوجودآمدن مغزهستی داشته باشد وباز هم میدانیم یعنی از اجدادمان بما رسیده که فکر قبل از ماده بوجود آمده ودرحقیقت وجود اوبدون مغزدارای استقلال است.

تا وقتی‌زنده بودیم شخصیت بدنی ما در تاریکی‌ها زندگی‌می کرد، مانند قلب ما ومعده‌ما همیشه‌کارمی کردند اما کار آنها در فضای بسیار محدود و تاریك بود که کسی نمی‌توانست وارد آن شود .

در این تاریکیها حتی غرائز ما از بزرگترین تا کوچکترین و آنچه که اسراردر وجود ما یافت می‌شد از انفعالی که می‌بردیم ، حالات و کیفیاتی که داشتیم ، استعدادهائی که در وجود ما تکوین می‌شد تا کوچکترین فعالیتهای بدن ما که هنوزهم کاملابه حقیقت آن پی نبرده‌ایم، در این تاریکیها سر گرم‌کار و سازندگی بوده بدون اینکه کسی آنرا رهبری کند .

اما با پیشرفت علوم و دانش شخصیت دیگری در وجود ما کشف شد و این شخصیت دوم چه کارها میکرد که برای ما نامعلوم بود .

اگر اینطور نباشد شخصیت ما از روی چه چیز بنا شده و طبق آن شخصیت دیگری که در وجود ما است با آن هویت مشکوکی که از مرگ می‌ترسیم و ممکن است آنرا از دست بدهیم در کجا قرار دارد .

وقتی مرگ فرا رسید کدام شخصیت را باید انتخاب کنیم ؟

آیا بعد از مرگ دارای آن شخصیت لرزانی خواهیم شد که حافضه ما نگاه داشته یا شخص دیگری میتواند ما را بآن بشناساند ؟

اگر این فکر هم قابل تردید است که حافظه ما بعد از مرگ از دست می‌رود و پس همانطور که در مقابل کوچکترین کسالت از فعالیت می‌ایستد بعد از مرگ نابود خواهد شد .

اگر چنین تصوری درست باشد آیا نمی‌شود تصور نمود که آن حافظه دیگر که هیچ بیماری و کسالت نمی‌تواند آن را از بین ببرد وحتی در مقابل مرگ هم نابود شدنی نیست بعد از مرگ هم قادر باشیم آنرا درست وسالم لمس کنیم .

برای ما ثابت است که طبیعت چیز بیفایده درست نمی‌کند ، پس باید نتیجه گرفت این کلیشه‌ها بعدها بدرد می‌خورد و اگر اینطور نیستِ تمام این سلولها واستعدادها در جای دیگر مورد استفاده قرار می گیرد آن جای دیگر

نباید غیر از دنیای دیگر باشد .

مگر ما ندیده‌ایم که بعضی روح‌شناسان گاهی از اوقات چیزهائی از آینده ما می گویند و نمونه‌های آنهم بقدری زیاد است که در اینجا نمی‌توانم بآن اشاره کنم .

اگر کمی حوصله داشته باشیم ، یك روز ممکن است آزمایشهای دانشمندان بسیاری از نمودارهای تاریك و مبهم راکه برای اولین بار وجود آنرا تشخیص داده‌اند روشن سازند .

گفته‌اند انتقال روح بعد از مرگ وابسته باراده انسان و بنوع او است ، یعنی وقتی روحش بخواهد این انتقال صورت می گیرد .

آیا این درست نیست که بایستی تمام اینها مربوط به روح باشد ؟ زیرا روح تنها نیروئی است که می‌داند و می‌فهمد و مانند روح هندی می‌تواند تصمیم بگیرد تا به‌ابدیت وارد شود، اگراینطور نباشد جهنم و آسمان جز در وجودما درجای دیگروجود نخواهدداشت.انسان‌برای رسیدن به مقام بالا و درك حقایق ، یا دنیائی که در زمان و مکان تصرف شده است وحتی برای رسیدن به خدا باید

در وجود خودش مستحیل شده و با تمرینات روحی و معنوی به خود فرو رود و از روی اسلوب و روش معین اجزای بدن خود را برای درك و استفاده فیض الهی حاضر و آماده سازد و اگر این نظر درست باشد این سئوال پیش می آید که اینهمه عجایب وشگفتی‌ها رامرتاضان هندی از کجا بدست می آوردند .

من نمی‌خواهم در اینجا درباره روابط روحی و اوهام زنده‌ها و مردگان و نمودارهای خیالی و فعالیتهای جنسی که در کتاب مرگ و میزبان ناشنان شرح آن را داده‌ام سخن برانم؛ آنچه را که من در این کتابها نوشته‌ام می‌تواند یك ایده کلی و موقتی بشما بدهد .

* * *

آیا تاکنون درباره قوانین جاذبه فکر کرده‌اید ؟

قوانین جهان چیست ؟ ما فقط یکی را می‌شناسیم و آن جاذبه عمومی است که تحت تأثیر آن تمام اجسام طبیعت متقابلا به نسبت مستقیم جرم اجسام ونسبت عکس مجذور فاصله آن یکدیگر را جذب می کنند ، این مطلب در ردیف اطلاعات قرار ندارد بلکه یك موضوع تحقیقی

است و تنها چیزی است که از قوانین جهان می‌دانیم ، قانون بزرگ جهان و اما قانون اساسی و اسرارآمیزتمام کائنات است .

دانشمندان طبق این قانون به ماده یکنوع استقلال و اراده داده‌اند ومی گویند که ماده هم مانند روح درنقل و انتقال اجسام تأثیر فراوان دارد و حرکات سیارات و جذب‌ودفع منظومه شمسی‌را طبق این قانون ثابت میکند، اما به عقیده من این نظریه ناشی از ضعف قوای عقلانی ما است و باز هم روح در تمام این انتقالات تأثیر مستقیم خواهد داشت داشت .

تمام حوادث مهیب جهان از مغز یك دیوانه خارج شده که اختیار آن را بدست اشخاصی دیوانه‌تر از خود سپرده‌اند .

قانون جهان همین است و چیزی را که تقدیر یا سرنوشت می‌نامیم نباید غیر از این باشد .

اما سرنوشت خودش ازکجا آمده؟ اگرمیدانستیم ما هم مثل خدا قانون خلق می کردیم .

اشتباهی که ما درباره خداوند میکنیم ازاین جهت

است که از یاد می‌بریم که برای خداوند زمان و مکان وجود ندارد ، تمام اعمال خدا در یك لحظه واحد است ، مجازات یك‌عمل جنایتکارانه در نفس جنایت است، بااین اسلوب اگر مرگ را مورد مطالعه قرار دهیم همه چیز برای ما آشکار می‌شود .

کسی که زندگی می‌کند زندگی او همیشگی‌است و قطع نخواهد شد ، آنچه در گذشته وجود داشت در آینده هم وجود دارد ، تمام کارهای جهان تکراری است و چیز تازه‌ای ندارد هرکس سرنوشت خود را همراه دارد، لازم است وقتی‌از مردن صحبت می‌کنند سرنوشت خودش را نشان می‌دهد .

چه کسی در جهان یافت می‌شود که حتی برای یك‌بار با مرگ‌روبرونشده باشد ؟ من در دوران کودکی خود بیاد دارم مرگ را بطوری نزدیك خود دیدم که زندگیم به یك مو بسته بود و نتیجه‌ای که از آن گرفته‌ام برخلاف تصور دیگران که مرگ را خونخوار و بیرحم می‌دانند من آنرا شیرین و مهربان یافته‌ام ، همیشه قوی‌دل باشید ازمرگ‌واهمه نکنید زیرا این چیزی است که خواه

ناخواه برای همه واقع می‌شود و میدانیم در جهان دیگر دردها و تألمات زندگی پایان می‌یابد .

در اینجا شرح این واقعه را بطور اختصار برای شما می گویم .

منزل ییلاقی ما در دهکده استاکار قرار داشت که در سال هفت هشت ماه آنجا می‌ماندیم .

این‌منزل درساحل یك رودخانهٔ بزرگی‌واقع شده بود عرض آن بیش از یکصد متر نبود و درختان نارون باطراف او سایه می‌انداخت .

منزل‌ما بوسیله یك‌خیابان عریض ازساحل رودخانه جدا می‌شد ومن که همیشه از آب خوشم می آمدبا عده‌ای از کودکان همسال در اطراف آن گردش می کردیم یك روز بعد از ظهر من و خواهر و برادرم باتفاق یکی از دوستان هم‌سن دراین‌قسمت‌با خیالی‌فارغ گردش‌میکردیم.

من خوب شنابلد نبودم ودوستم کمی‌به شنا آشنائی داشت اما خواهر و برادرم از لحاظ شنا صفر بودند و همیشه در زیر درخت پسته سر گرم می‌شدند .

آنروزدرحالیکه‌بآب‌افتاده‌بودیم‌مقدارزیادی‌ازساحل

دورشدیم ، اما ناگهان موجی‌شدید مرا تکان داد ، فریادی کشیده به ته آب فرو رفتم .

دوستم به‌کمك من شتافت ، در زیر آب در حالیکه تلاش می کردم خود را نجات‌بدهم ازپای او گرفته بطرف خود کشیدم ، او هم مرا محکم گرفته بود .

نمی‌دانم در آنحال چه فکری در مغزم خطور کرد که به خود گفتم صلاح نیست دوست خود را بطرف مرگ بکشانم .

این فکر اگرچه خیلی آنی بود اما بآن ایمان داشتم و از آن گذشته با خود فکر می‌کردم که با کمك شنا خواهم توانست خود را بساحل برسانم ، اما در همان لحظه اول بیشتر بآب فرو رفتم و دیگر نفهمیدم چه واقع شد .

پدرم که در عمارت بالای سرم با چند نجار و بنا مشغول تعمیر خانه بود ، این منظره را از دور دید وفریاد کشید اوغرق می‌شود ، یکی از بنایان گفت اینطور نیست می‌بینید که بازی می کند .

اما پدرم باین حرف قانع نشد و خود را از بالا

بزمین رساند و چون پله‌ای نبود از روی چوب‌بستها و تخته‌ها عبور کرد ، یکی از نجارهای جوان بر او سبقت گرفت و خود را به آب انداخت و از پایم گرفت و به ساحل رساند .

وقتی بهوش آمدم خود را در تخت‌خواب دیدم و چون آب زیاد از گلویم پائین رفته بود حالت خوشی نداشتم ولی هرچه بود حادثه به خیر گذشت .

اما من در این حادثه به مرگ نزدیك شده بودم و احساس می کردم اگر مرده‌ام دیگر چیزی نمی‌توانم درك کنم، ولی‌درهمان‌لحظه کوتاه احساس‌می کردم که یك‌چیز عجیب در وجودم سرازیر می‌شود ، هیچ درد و رنجی متحمل نشدم ، حتی‌فرصت اینکه ناراحت ومضطرب شوم نداشتم ، چشمهایم در حال مرگ بسته و تاریك بود و هیچیك از اعضای بدنم احساس نداشت .

آیا این مرگ نبود ؟ پس چه بود ؟ یا اینکه آیا قبل از تمام‌شدن یك چیز ، یك چیز دیگر بر او سبقت داشت ؟ در آن حال وجدان آدمی در چه حال است ؟ وقتی شخصیت انسان از دست رفت دیگر برای او چه

باقی می‌ماند ؟

آیا ممکن‌است روح بدون بدن‌زنده شود؟ سئوال عجیبی است که تاکنون هیچکس نتوانسته است به آن جواب بدهد .

مسئله مهمی که در حال مرگ برای من مسلم بود اینکه در یك تاریکی سخت فرو رفته بودم اما در همین تاریکی چیزهائی را می‌دیدم ، مثل اینکه موجودات متحرکی باستقبال من آمده‌اند ، اما بخاطر ندارم این موجودات چه کسانی بودند ، آیا اقوام وپدران ما بودند که باستقبال ما می‌آمدند؟ اما من در حقیقت در آن‌تاریکی مطلق بروشنی تمام این موجودات را می‌دیدم .

پس برای چه از مرگ وحشت داریم ؟ مرگ که چیز مهمی نیست ، آیا اینهمه بدبختی‌ها و دردها که در دوره زندگی با آن روبرو هستیم برای ما چه لذتی دارد که از مرگ واهمه کنیم ، وقتی می‌دانیم در مرگ تمام این دردها تمام می‌شود برای چه باید ترس داشته باشیم .

در مورد دیگر بخاطر می‌آورم که وقتی پدرم در حال نزاع بود و چند لحظه بیشتر بزندگی او باقی نمانده

بود ما تلاش می کردیم با دادن دارو او را ازمرگ نجات بدهیم ، اما می‌دانید او در آن حال چه می کرد ؟ هنوزیادم نمی‌رود دست خود را تکان می‌داد که ما از حوش او دور شویم و قیافه‌ای عصبانی به خود گرفته بود و با حرکت‌دادن دست و قیافه تلخ مثل این بود که بما می گوید دست از سرم بکشید ، شاید او در آن حال چیزی را می‌دید که می‌خواست زودتر به‌استقبال آن برود وخوشحال بودازاین که در حال مردن است .

مردگان همیشه در حالت رؤیا بسراغ ما می‌آیند اگرچه حرفی نمی‌زنند که چیزی بدانیم باین دلیل است که می‌دانند ماهم دیر یا زود بسراغ آنها خواهیم رفت .

اگر مردگان روزی زنده می‌شدند دیگر از مرگ نمی‌ترسیدند زیرا چیزهائی می‌دیدند که وحشت مرگ‌را بکلی تغییر شکل می‌داد .

اشتباه نکنید مرگ عبارت از نبودن نیست ، بلکه فنای موجودیتی است که اکنون صاحب آن هستیم وبعد از مرگ چیز دیگر می‌شویم که حال آنطور نیستیم .

* * *

دکتر کریشمر که در سفر به مصر همراه من بود چون میدانست من کتابهائی‌درباره مرگ وزندگی نوشته‌ام بمن می گفت .

من کتابهای شما را خوانده‌ام اما چیزی از آن نفهمیده‌ام آیا شما عقیده دارید که ارواح مردگان با یکدیگر ارتباط دارند ؟

جواب دادم ممکن است‌باهم ارتباط داشته باشند ، اما ساختمان مغز ما بطوری نیست که این اسرار را کشف کنیم .

دکتر کریشمر گفت پس گوش کنید حادثه دختر عمویم را برای شما نقل کنم .

بندیك و من دختر عمو و پسر عمو بودیم و دریك منزل باهم بزرگ‌شدیم ، اما اخلاق وصفات مابا یکدیگر تفاوت داشت .

بندیك یکدختر زرنگ و خوش‌مشرب و با اراده بود و همیشه مثل دختران کوه‌پیما از کوهها وکوهستانها بالا می‌رفت ، اما من همیشه در کنج خلوتی نشسته و در افکار دور و درازی فرو می‌رفتم .

قیافه جذاب بندیك همیشه جلو چشمانم مجسم بود و بنظرم چنین می‌رسد که تاکنون چنین قیافه جذاب و آسمانی ندیده‌ام ، اما بدبختی او خیلی زیاد بود و برای او واقعه‌ای اتفاق افتاد که من حق ندارم آنرا افشا کنم ولی چون مدتها است از این زمان گذشته واین راز را سالها در دلم نهفته‌ام بیش از این تحمل نگاهداری آن را ندارم .

بندیك خیلی زیبا و دوست داشتنی بود ، اما بعد از چند سال حالات جدیدی در او پیدا شد که باعث حیرت من شده بود ، یعنی درروزهای اول فراموش خیال شد ، بعد کم کم بنای پرحرفی گذاشت و چندی بعد هم دچار تشنج‌های شدید عصبی شد و حالت دیوانگان را داشت .

حالت بیماری او مرا بسیار غصه‌دار کرد و از آن روزتفکرات شخصی خود راکنار گذاشت کتابها رابستم و اوراق پراکنده را در گوشه‌ای از قفسه پنهان نمودم و هیچ چیز برای من به غیراز پرستاری ومداوای او ارزشی نداشت .

آن روزهائی که بندیك سالم بود و مانند دختران

زنده‌دل‌با جست‌وخیزهای معصومانه خود دل ازهردلداری
می‌ربود، من اورا تا این اندازه دوست نداشتم وهیچوقت
احساسات عشقی از طرف او در قلبم رخنه نکرده بود و
اوقاتی که در کتابخانه خود می‌نشستم و به مطالعه کتاب
می‌پرداختم ، بندیلت مثل یك سایه زودگذری از پیش من
می گذشت و اگریك لحظه باو فکرمی کردم بسیارمختصر
و کم‌دوام بود ، اما حالا که او را می‌دیدم از دیدنش
می‌لرزیدم و اگر چند قدم نزدیکترش می‌شدم رنگ از
رویم می‌پرید و به خیالم می‌رسید که این دختر قشنگ و
خوش‌سیما سالها مرا دوست داشته ، اما من کوچکترین
توجهی باو نکرده بودم .

از آن روز احساس نمودم او را دوست دارم ، و
در صدد برآمدم که معالجه‌اش کنم اتفاقاً وقتی او مرا در
نزد خود می‌دید ونوازشهایم‌را احساس میکرد ومخصوصاً
فهمیده بود که برای راحتی خیال او از مطالعه کتاب و
اوراق پراکنده صرف‌نظر کرده‌ام ، رفته‌رفته حالتش روبه
بهبودی گذاشت و در اولین روزی که کاملا معالجه شده
بود با پیشنهاد ازدواج من‌موافقت نمود .

چندروز قبل از وقتی که برای موعد ازدواج تعیین شده بود ، در یکی از بعد از ظهرهای فصل زمستان در حالیکه در گوشه اطاق متفکر نشسته بودم « بندیك پیش من آمد و در آن حال قیافه‌اش چنان عوض شده بود که از دیدن او وحشت کردم .

پیشانی بلند ، ورنگ پریده وچشمان ازحدقه بیرون آمده وموهای ورکرده وپریشان او چنان ظاهرترس آوری داشت که نزدیك بود از وحشت فریاد بزنم .

در چشمانش فروغ حیات دیده نمی‌شد و مژگان خود را هیچ بهم نمی‌زد و همانطور ساکت و بی‌حرکت بمن نگاه می کرد .

لحظه بعد در حالیکه من از مشاهده وضع او خسته شده بودم آهسته در اطاق را باز کرد و بیرون رفت ، اما با اینکه می‌دانستم او در اطاق نیست مجسمه خیالی او با چشمان بی‌حرکت و دندانهای بهم‌فشرده‌اش در جلو نظرم مجسم بود و چنان می‌نمود که «بندیك» در همان اطاق روبروی من نشسته است .

از ترس و وحشت در همان نقطه بی‌حرکت بزمین

میخکوب شده بودم ، آنقدر صبر کردم تا شب فرا رسید و تاریکی کامل در اطاق حکفرما گردید .

هروقت شب می‌شد ومن باطاق می‌رفتم ، نمیدانم چه حالی بمن دست می‌داد که منظره‌وحشت آلود نگاه‌های ساکت و چشمان بی‌حرکت «بندیك» جلو نظرم مجسم می‌شد و در همان حال اشباح خیالی یکی بعد از دیگری جلو چشمانم دفیله می‌دادند .

یك شب در ضمن این حالات سحرانگیز صدای برخوردن چیزی بگوشم رسیدو بدنبال آن صدای فریادی بلند شدو این فریادشبیه‌به ناله و التماس کسی بود که مرا به کمك می‌طلبید، ازجابرخاسته در راباز کردم و وارد راهروشدم، یکی ازمستخدمین به من گفت بندیك بیهوش شده، مثل اینکه مرده است .

با شتاب زیاد بر بالین او رفتم و مشاهده نمودم که چشمانش مانند سابق بی‌حرکت است اما قلبش بشدت تمام می‌زند و تا مرا دید با حالتی وحشت‌زده دو زانو نشست و دستهای مرا گرفت و با التماس و زاری چون کسی که امیدش از همه جا بریده بمن گفت :

ادوارد مرا پیش بچه‌هایم ببر میخواهم آنها را ببینم .

قلبم یکبار از شنیدن این حرف فروریخت و نگاهی استرحام آمیز به فضای وسیع افکندم و بنظرم چنین میرسید که هوای اطاق بوی مرگ می‌دهد .

پرده و بخاریها و مجسمه‌ها با زبان حال با من حرف می‌زدند ، در این حال «بندیك» برای مرتبه دوم دامن مرا گرفت و گفت :

ادوارد نشنیدی چه گفتم ؟ من بتو قول داده بودم که باهم ازدواج کنیم ، مرا پیش بچه‌هایم ببر تا به قول خود وفا کنم ، من می‌خواهم بچه‌هایم را به بینم .

موضوع جدی شده بود ، من فکر می‌کردم که دیوانگی بندیك دو مرتبه تجدید شده ولی برای دفعه سوم گفت به بین ، من چند سال پیش شوهر داشتم ، اسم او ادوارد بود اما نه اینکه فکر کنی شوهر من تو بودی ، نه چنین چیزی نیست تو مرد جوانی هستی، اما او خیلی پیرتر از تو بود ، او مردی شصت ساله و منهم چهل سال داشتم و در شهر ادمبورك با شوهرم و سه فرزند یکی پسر و دو دختر زندگی می‌کردیم ، برای پسرم فرناند عروسی کرده

بودم اما در حالیکه می‌خواستم لویز دختر بزرگترم را شوهر بدهم بیمار شدم و خوب بخاطردارم که در وقت مردن ، لویز را به سینه چسبانده بودم و از او خواهش می کردم بعد ازمردنم دارائی مرا بین بچه‌هایم تقسیم کند واین را هم بخاطر داشتم که قبل ازمردن بشوهرم وصیت کرده بودم که ثروت مرا بین دو دخترم لویز و آرماند قسمت کند ، مقداری هم پول نقد و جواهرات داشتم که مرگ بمن فرصت نداد ، محل مخفی آنرابدخترانم بگویم، حالا تومرا پیش آنها ببر وقول می‌دهم بعد از اینکه پولها را بآنها دادم با تو ازدواج کنم .

بندیك این سخنان عجیب و شاخدار را می گفت و با حال گریه و التماس دامن مرا می‌بوسید ولی در همه حال چشمانش بی‌فروغ و ساکت مانده بود .

باو نتوانستم پاسخی بدهم زیرا یقین داشتم اودیوانه شده وباحالت غم وغصه‌در گوشه‌ای نشسته فکرمی کردم .

هرگز نمی‌توانستم حرفهای او را باور کنم زیرا بندیك بیش از نوزده سال نداشت و تاآنجا که میدانستم دوشیزه بود و با کسی ازدواج نکرده بود ، در حالیکه

خودش می گفت من چهل سال دارم و شوهرم شصت‌ساله بود .

تمام شب و فردای آن روز من در مقابل بندیك نشسته و التماسها و درخواستهای بی‌معنی و بی‌سر وته او را گوش می کردم .

یکی‌از مستخدمین پیشنهاد کرد که به پزشك‌مراجعه کنم،با اینکه می‌دانستم پزشکان درد او را علاج نمیکنند ، برای تسلی خود پزشك مخصوص خانوادگی را احضار نمودم .

پزشك او را تحت معاینه قرار داد و پرسشها و تقاضاهای او را روی کاغذ می‌نوشت ، سپس تبسمی نمود و از او پرسید :

اگرشما به ادمبورك‌بروید خانه خود را میشناسید ؟

بندیك فریاد کشید و گریه‌کنان سر بزانو گذاشت ، اما جوابی نداد .

فردا صبح پزشك سئوال خود را تجدید نمود ، بندیك این بار سربلند کرد و گفت :

من خانه شوهرم را می‌شناسم ، شما همراه من

بیائید ، وقتی بآن شهر رسیدیم خودم به منزل بچه‌هایم می‌روم .

پزشك دستور داد اسباب سفر را آماده نمایند ومن که از تصمیم دکتر دیوانه شده بودم باو گفتم دکتر مگر خدای نکرده شما هم دیوانه شده‌اید ؟ من خودم پزشك بیماریهای عصبی هستم و می‌دانم که او دچار یکی از بیماری‌های عصبی‌است، کجا باید رفت ؟ آیا سخنان این بیمار را باور می‌کنید ؟

دکتر تبسمی کرد و گفت :

درست است که شما پزشك‌بیماریهای عصبی‌هستید اما این را نمی‌دانید که بعضی اوقات از سخنان بی‌اساس باید نتیجه گرفت ، شما مطابق دستور من عمل کنید ، قول می‌دهم که نامزد شما معالجه شود و اگر این کار را بکنید بشرافت پزشکی‌خود اهانت نکرده‌اید ، پزشکان در هرمورد باید از سخنان بیماران عصبی نتیجه گیری کنند .

فردای آن روز مهیای سفر شدیم بند یك با شوق و شادی تمام با ما براه افتاد ، قیافه‌اش ازهم بازشده بودو نور امیدی در چشمانش درخشیدن گرفت و در حقیقت

حالت مادری را داشت که‌به ملاقات فرزندان خود میرود .

در طول مسافرت «بندیك» ساکت بود دیگر آن هیجان را نداشت وفقط نگاهش را بآسمان دوخته وچنین می‌نمود که با ستارگان مشغول راز و نیاز است .

حقیقت مطلب این بود که من از او دیوانه‌تر شده بودم و خودم نمیدانستم کجا می‌روم و مقصود من از این مسافرت چیست، دکترهم حرفی‌نمیزد ودرپاسخ سئوالات من می‌خندید و انگشت سکوت برلب می گذاشت .

بالاخره به مقصد رسیدیم،ادمبورك را من تا آنروز ندیده بودم و دکتر هم بمن می گفت برای اولین مرتبه است که باین شهر آمده ، اما به محض اینکه پای بندیك به ایستگاه رسید حالتی عجیب در او پدیدآمد و درحالی که دستها را از شدت شادی وشعف به هم می‌مالید جلوتر از ما براه افتاد .

دکتر از او پرسید .

شما منزل خودتان را بلدید ؟

بندیك خندید و گفت اینجا خیابان ژرژ است از این خیابان که گذشتیم به یك میدان وسیعی می‌رسیم واز

آنجا با کالسکه‌های شهری به منزل می‌رویم .

«بندیك» راست گفته بود ، پس از تمام شدن این خیابان‌به میدان وسیعی رسیدیم و هرسه به اشاره «بندیك» سوار کالسکه شدیم .

ما سکوت کرده بودیم و منتظر بودیم که بند یك نشانه منزل را به‌کالسکه‌چی‌بگوید و او هم وقتی سوارشد دست خود رابه پیشانی گذاشت و گفت: آقا ما را بکوچه استیفان ببرید .

معلوم بود که نشانی درست است زیرا کالسکه‌چی بدون حرف براه افتاد باور کنید که من از شدت وحشت و اضطراب مثل بید می‌لرزیدم ، رنگم پریده بود ، و از شدت هیجان شانه‌هایم می‌لرزید .

می‌خواستم از کالسکه پیاده شده به یك سمت فرار کنم ، لااقل ازمشاهده این منظره دهشتناك راحت میشدم ، زیرا برای من خیلی دشوار بود زنی را که دوست داشتم گرفتار یك چنین حالات جنون‌آسا به‌بینم و دیوانه‌تر از او دکتربود ، بدون اینکه باطلاعات پزشکی من اهمیتی بدهد مثل بچه‌ای افسار مرا گرفته و باین شهر آورده بود

و خودش هم نمی‌دانست با او کجا می‌رود و در کوچه استیفان به منزل چه کسی خواهیم رفت .

کالسکه ایستادو قلب منهم با توقف کالسکه از حرکت ایستاده بود .

میدان اندیشه آدمی بسیار وسیع است اما در این موارد اندیشه هم بیکار می‌ماند بطوری در هیجان بودم ، که قدمهایم به پیش نمی‌رفت .

جلوتر از ما «بندیك» پیاده شده بود ، پشت سراو دکتر و سپس من که از دیوانه‌های زنجیری بدتر بودم پائین آمدم .

کالسکه‌چی پولش را گرفت و از ما دور شد و ما سه نفر جلو یك کوچه تاریکی ایستاده بودیم که مقابل ما، درسمت راست که کوچه وسیع‌تری بود دیده‌می‌شد .

بندیك دست مرا گرفت ، از تماس دست اوچنان رعشه‌ای بربدنم مستولی‌شد مثل اینکه انگشتانم به نیروی برق نزدیك شده است .

دکتراز من جسورتر بود ، جلوافتاد و از او پرسید بکدام سمت باید رفت ؟

رنگ بندیك هم پریده وهیجان او بیشتر شده بود و یکنوع ضعف و سستی که ناشی از شوق و شعف زیاد بود قدمهایش را سست می کرد و تکیه به بازوی من داد و گفت :

ادوارد، بشما خیلی آزار رساندم امیدوارم مرا ببخشید، اگر بجای من مادر بودید از شوق دیدار فرزندان خود همین حال بشما دست می‌داد .

باو گفتم مادر شده‌اید ؟ بندیك هیچ می‌دانید چه می گوئید ؟

دکتر انگشت سکوت برلب گذاشت و بندیك که متوجه اشاره او شده بود قد راست کرد و خیلی دوستانه گفت :

ادوارد ، می‌دانم قلب تو از من رنجیده می‌شود ، آری من به تو قول داده بودم که باهم ازدواج کنیم ، البته قول خود را فراموش نکرده‌ام ، اما قبل از عروسی بایستی فرزندان خود را به‌بینم .

باز هم از شنیدن نام فرزندان آشفته شدم اما چون دکتر امر به سکوت کرده بود حرفی نزدم .

«بندیك» براه افتاد و داخل کوچه شد ، این کوچه خیلی باریك وتاریك بود درآخر کوچه دو سه منزل دیده می‌شد ، بندیك جلو عمارت سوم ایستاد که کمی کهنه و قدیمی بود و بدون تأمل دکمه زنگ را فشار داد .

صدای زنگ تا اعماق قلبم رخنه کرد و چنان می‌لرزیدم که دندانهایم به صدا درآمده بود ، و با خود می گفتم من فکر می کردم تمام این صحنه‌های غم‌انگیز در نتیجه افکار فاسد و پوچ اوبوده اما حالا مشاهده میکنم همه آنها یکی بعد از دیگری صورت حقیقی به خود گرفته و «بندیك» مطابق گفته‌های خود در عمارت را می‌زند به حکم اجبار لحظه‌ای بسکوت گذشت و درآن لحظات کوتاه چنان برمن سخت گذشت که آرزو میکردم از خواب بیدار شوم وبدانم این صحنه‌های هولناك را در خواب دیده‌ام ، اما بدبختانه من در خواب نبودم وصدای زنگ را کاملا می‌شنیدم و بندیك هم جلو من ایستاده و با قیافه کاملا طبیعی منتظر بازشدن در بود .

درباز شد ، مستخدمی پیردر آستانه آن ظاهر گردید، من نمی‌توانستم حرفی بزنم زیرا بهت و حیرت سراپای

بدنم رافرا گرفته بود ودکترهم ساکت مانده بود، فقط در این میان «بندیك» به سخن آمد و مانند کسی که آشنائی کامل به وضع منزل و ساکنین آن دارد پرسید :

«جیم تو هستی» ؟ ادوارد در منزل است ؟

مستخدم از شنیدن این دواسم تعجب کرد وحیرت او از این بود که یکدختر ناشناس نام او را می‌داند و نام اربابش را بدون ذکر «آقا» برزبان می‌آورد و مانند کسی است که با ساکنین منزل آشنائی تمام دارد ، در هرحال در جواب او گفت :

آری ادوارد روسل .

بندیك دو مرتبه پرسید بلی ادوارد روسل مگر او در منزل نیست .

مستخدم گیج شده‌بود ، معهذا گفت «ادوارد روسل» بلی او در منزل است .

بندیك‌دیگرمنتظر نماندوداخل‌منزل‌شد، ما هم‌با این کهمی‌دانستیم قبل‌ازاجازه‌صاحب‌منزل‌حق‌نداریم‌واردمنزل ناشناسی‌بشویم‌بدنبال‌او براه‌افتادیم،صدای‌پای‌او روی‌سنگ پله‌ها چنان اثر سحرانگیزی در قلب من داشت که گفتی

نیش فولاد را در بدن ما فرو می‌برند ، در هر حال بندیك مقابل در بزرگ اطاق پذیرائی ایستاد و با نوك انگشت بدر زد و منتظر ماند .

صدای خشنی پرسید که هستی ؟ داخل شو .

بندیك داخل شد وما هم با قدمهای لرزان بدنبالش پیش رفتیم .

بندیك نفس زنان وبا التهابی‌جنون‌آسا جلو رفت ، در ته سالن پیرمردی با موهای سفید روی صندلی نشسته بود واز دیدن ما با تعجب وکمی ترس از جا برخاست .

بندیك با همان حالت پرهیجان پیش رفت و خود را درآغوش‌مردپیرانداخت ودر حالی‌که صدای گریه‌اش بلند شده بود می گفت :

ادوارد عزیزم ، خدا را شکر که بازهم ترا دیدم ، تو تنها مانده‌ای ، پس لویز کجا است آرماند کجا است ، آیا آنها بگردش رفته‌اند ؟ و تو تنها مانده‌ای ؟ تو با جیم در خانه تنها می‌مانی آنها چقدر بی‌انصافند که ترا بگردش نمی‌برند .

پیرمرد معنای سخنان او را نمی‌فهمید ، نگاهی بما

کرد و دو مرتبه چشمان خود را باین دختر دیوانه که او را بغل گرفته بود می گرداند .

بندیك همچنان نفس زنان می گفت :

ادوارد تومرا نمی‌شناسی؟من زوبازن توهستم ،... زوبا . . . مادر بچه‌ها ، مادر لویز و آرماند .

پیرمرد گفت :

تو «زوبا» هستی؟ اما او پانزده سال است که مرده .

ـ آری او مرده اما من زوبا هستم ، زن تو ، مادر بچه‌ها ، مگر من نبودم که برای آرماند پسر تو عروسی کردم ، در همین اطاق بود که آنها یکدیگر را شناختند و فردریك آرکا یك‌میلیون ازثروت خود را بدخترش بخشید و من از او خواهش کردم حالا که پسرت ثروتمند شده و احتیاجی به ثروت ما ندارد تمام ثروت مرا بین دو دخترم (لویز و آرماند) قسمت کنی و می‌خواستم برای لویز عروسی کنم اما افسوس . . .

در اینجا «بندیك» دو زانو نشست و دست خود را به پیشانی گذاشت و گفت :

ولی افسوس که من بیمار شدم و دکتر «برادویل»

بیماری مرا تیفوئید تشخیص داد تو مرا خیلی دوست داشتی ودرهمین اطاق بود که جلو بستر من دوزانو نشسته بودی‌سپس نگاهی‌به اطراف سالن‌افکند و گفت‌اما نه ،این اطاق نبود ، در اطاق خواب من بود ، آنجا شما گریه می کردید ، لوِیزرا تو از اطاق بیرون کردی ، اما آرماند را چون بچه بود پیش خودت خواباندی .

پیرمرد از شنیدن این داستان می‌لرزید و اشکهایش جاری شده بود وبما که در نظراو ناشناس بودیم وحرف نمی‌زدیم نگاه می کرد اما قدرت حرف‌زدن نداشت .

بعداز لحظه‌ای درچشمان ما که مات‌ومبهوت ایستاده بودیم رونمود و گفت :

به‌بخشید من شما را نمیشناسم، خیلی‌خوش آمدید، این دختربرای من داستانی را نقل کرد که کاملا با حقیقت وفق می‌دهد ، اما نمیفهمم مقصود او چیست ؟

درست است زن من «زوبا» نام داشته ومادر لویزو آرماند بود ، اما اومدتی است مرده ، آرماند و لویز هر دوشوهر کرده‌اند وخودش درشانزده سال پیش درنتیجه بیماری تیفوئیددر گذشت ،پزشکان خیلی سعی کردند اورا

درمان کنند اما اودر آغوش من جان سپرد .

بعد از مردن او من چون می‌خواستم نسبت به‌زنم وفادار بمانم زن نگرفتم ، زیرا دیگر پیر شده بودم فقط توانستم این کودکان را بزرگ کنم ، اما این دختر که اکنون خود را مادر بچه‌هایم می‌داند دختری جوان و شانزده ساله است ، من او را تاکنون ندیده‌ام ، ممکن است شما در این خصوص توضیحات بیشتری بدهید .

من نتوانستم باو پاسخی بدهم و بی‌اختیار به روی یکی از صندلی‌ها نشستم ، اما دکتر که از من نیرومندتر بود مقابل پیرمرد نشست و گفت :

من دکتربرنارد نام دارم ودرپاریس زندگی‌میکنم، این دختر گرفتار توهمات روحی شده و با انتقال یکی از ارواح مرده‌بصورت فعلی‌در آمده،دراین جهان استثناهائی وجود دارد که دانش امروز قادر به حل آن نیست ، اما من عقیده دارم که ممکن است توهمات روحی یا انتقال روحی دراشخاص اثر جاودانی داشته باشد، نام این دختر بندیك است و فعلا نامزد همین جوانی است که در مقابل شما نشسته و قرار بود چند ماه بعد باهم ازدواج کنند .

در اینجا بندیك کلام او را برید و گفت آری با او عروسی خواهم کرد ، اما بشرط اینکه من دختران خود را در این منزل ملاقات کنم .

پیرمرد مبهوتانه بدختر جوان نگاه میکرد ونمیفهمید چگونه ممکن است یکدختر شانزده ساله مادر دوفرزندی باشد که در شانزده سال پیش فوت کرده ، این موضوع راا گربه‌هر کس بگوئیدشما را دیوانه خواهندخواند ولی ما چون همگی‌ازاین صحنه عجایب دچارتوهم شده‌بودیم نمی‌توانستیم بطورمثبت اظهار عقیده کنیم ، ممکن است دراین‌جهان عجایبی‌وجود داشته‌باشد اما کیست که تاامروز توانسته‌باشد این اسرار شگفت را کشف کند .

بندیك هم ساکت مانده بود و پی در پی دستها را به پیشانی می‌مالید ، چون کسی که می‌خواهد چیزی را به‌یادبیاورد و گاهی‌ازاوقات چشمانش‌با فروغ مخصوصی می‌درخشید که نشانه حالت طبیعی بود و لحظه بعد بکلی کم‌نور و خاموش می‌شد .

پیرمرد ، جیم را طلبید و باو گفت فوراً به منزل لویز می‌روید و باومی گوئید همین امروز بدیدن من بیاید

و از آنجا به دفتر مهندسی «جان کرافیله» رفته و از قول من خبرمی‌دهید که هرچه زودتر خودشان را باینجا برسانند، اما هرچه ازشما پرسیدند اظهار بی‌اطلاعی میکنید، فهمیدید.

بعد از رفتن جیم ، پیرمرد دست بندیك را گرفت و درحالیکه خودش هم از رفتار خودش متعجب شده بود رو به دکتر کرد و گفت .

اگر اجازه می‌دهید تا آمدن دختران در اطاق‌ها گردش کنیم .

هرچهار نفر مات و مبهوت چون کسانیکه دردنیای رؤیا فرو رفته‌اند براه افتادیم ، بندیك چندقدم جلوتر ازما پیش می‌رفت و به هر اطاقی که می‌رسید نگاهی از روی شناسائی باطراف می‌افکند ، ناگهان در مقابل عکسی که آنرا در قاب نقره‌ای گذاشته بودند ایستاد و مدتی چند با چشمان بی‌فروغ خودبه آن عکس خیره گردید ، سپس رو به پیرمرد کرد و گفت :

ادوارد ، این همان عکسی نیست که تو آنرا ازلندن خریده بودی و به عنوان کادوی شب تولد در شب عید نوئل بمن دادی ؟

رنگ از روی ادوارد پرید و چنان بلرزه افتاد که شانه‌هایش تکان میخورد،پیرمرد دربرابرحقیقت دهشتنا کی قرار گرفته بود که باورکردنش محال بود و مثل این بود که زن مرده‌اش با او حرف می‌زند، درهرحال درجواب او گفت :

راستی که من از شنیدن این سخنان دچار وحشت می‌شوم .

بندیك دست مرا گرفت و بدیگران گفت با من بیائید تا جواهرات خود را که در محلی پنهان کرده بودم بشما نشان بدهم .

از پله‌ها سرازیر شدیم ، سمت چپ ما درکوچکی نمایان شد وارد اطاق کوچك و تاریکی شدیم ، بندیك چراغ را روشن کرد و ساکت و بی‌حرکت پیش رفت و یکی‌ازمبلهارا عقب زد،درپشت آن چیزی شبیه‌به چارچوبه دیده شد که بر اثر کوچکترین فشار دریچه کوچکی‌بنظر رسید ، بندیك درحال سکوت و تعجب حضار دست خود را بدرون آن فروبرد و جعبه کوچکی را بیرون آورد و یکسر بسوی پیرمرد رفت و آنرا باز کرد و گفت :

اینها جواهراتی‌است که ازمادرم بارث رسیده بود و آنرا را برای لویز و آرماند گذاشته بودم .

هیچکدام حرفی‌نمی‌زدند و سکوت وحشت‌آور و طولانی در آن اطاق کوچك حکفرما بود وپیرمرد بدبخت با چشمان دریده نگاهی به جواهرات و نظری به حالات دختر بیمار افکند و گفت اینها همان جواهراتی است که بعد از مردن زنم هرچه جستجو کردیم نیافتیم .

خوشبختانه دوره این سکوت و وحشت بدرازا نکشید و دودختران زوبا یعنی‌لویز وآرماند وضع مجلس را بکلی تغییر دادند .

من می‌خواستم ازآنجا فرارکنم ، زیرا دیگرطاقت آنرا نداشتم وقادر نبودم شاهد تماشای دو دختر جوان با دختر بیماری که خود را مادر او می‌دانست باشم ، ولی دکتر مرا نگاه داشت و لحظه بعد وقتی که دو دختر وارد شده و بوسیله پدرشان از ماجرا اطلاع یافتند هر دو مانند صاعقه‌زدگان درآغوش مادر خیالی خود بیهوش شدند .

بدبختی من تا بهمینجا پایان نپذیرفت وحالا که ده سال ازآن ماجرا می گذرد تاکنون جرأت‌نکرده‌ام واقعهٔ‌دل

خراش زندگی خودرا برای کسی بیان کنم، زیرا یقین داشتم به‌هر کس که بگویم مرا دیوانه خواهند دانست و یالااقل خیال می کردند خواسته‌ام آنها را مسخره کنم ، همه حق داشتند زیرا این ماجرا شبیه افسانه‌های هزارو یکشب بود و خودم هم که ناظر آن بودم نمی‌توانستم حقیقت را باور کنم .

چیزی را که نمی‌توانستم از خاطر خود دور کنم این بود که یك دختر ۱۶ ساله چطور ممکن است بتواند تمام این داستان‌هارا ازپاریس تا ادمبورك بسازد و این خانه را در یکی از کوچه‌های دوردست شهر برای من پیدا کند و چگونه امکان داشت کسی بتواند اسرار زندگی یك خانواده رابا وقایعی که شانزده سال قبل اتفاق افتاده باهم تطبیق بدهد ، توهمات نیز آنقدر وسیع نیست که چنین شباهتهائی را درك کند و تعجب آور این بود که بندبك کوچکترین خاطرات آن زمان و محل مخفی گنجینه خود را فراموش نکرده بود و هرچه اسرار تاریك می‌شد او با یادآوری خاطره دیگر موجبات تعجب و حیرت ما را فراهم می‌ساخت .

بعد از ملاقات آنروز حالات فکری و توهمات

مالیخولیائی بندیك رو به شدت گذاشت ، منتها با این تفاوت که از شدت فشار فکر و توهم در روزهای بعد خاطرات گذشته را نیز فراموش کرد و روزی رسید که نه شوهرخیالی و نه دختران و نه دکتر و نه مرا که وعده ازدواج داده بود نمی‌شناخت ، حالات روحی او به کلی بهم خورد و از همه ما می‌ترسید و هر وقت که یکی از ما به‌بالین اومی‌رفتیم‌با فریادهای جگرخراش مجبور میشدیم از او دور شویم .

یکماه بعد ، که در بیمارستان بستری بود حالت جنون بندیك رو به شدت گذاشت و بنا بدستور پزشك معالج‌باتفاق ادوارد پیرمرد ودو دختران یعنی لویز و آرماند به پاریس مراجعت‌نمودیم واورا تحویل تیمارستان دادیم.

بعد ازیکسال «بندیك» در حالیکه گرفتار تشنجات شدید عصبی بود درآن تیمارستان در آغوش من جان داد و مرا تا آخر عمر سوگوار باقی گذاشت .

من چون کتابهای شما راخوانده‌ام‌میخواستم بپرسم آیا شما چه نامی به این ماجرا می‌دهید .

پاسخ من برای او خیلی ساده بود و باو گفتم که

مردگان با ما تماس دارند بی‌آنکه خودمان احساس کنیم
و گاهی اتفاق می‌افتد که روح مرده درما چنان تسلط پیدا
می کندکه ماجرائی‌مانند داستان بندیك را فراهم میسازد .

# در قلمرو روح

این داستان و داستانهای دیگر بما نشان می‌دهد که ما در دنیائی از احلام و محدود زندگی می‌کنیم و شاید روزی فرابرسد که تمام این اسرار برای ما کشف شود.

درباره مرگ خیلی قضاوتهای گوناگون شده است، مرگ یك حادثه طبیعی است ، مرگ بسیاری از بدیها را از یاد می‌برد ، غیر از چیزهائی که مربوط به خودشان است به چیز دیگر توجه ندارند ، همیشه عادت دارند که صفات وخوبیهای مرگ رابستایند اگر بافسانه دکتر کرشمر نگاه کنیم دونتیجه از آن می گیریم یکی اینکه انسان هنوز آنقدرها قادر وتوانا نیست که بتواند از این اسرار چیزی کشف کند دوم اینکه نباید ناامید باشیم وروزی فراخواهد رسید، شایدهم خیلی هم‌دور نباشد ، که ارواح ما ومردگان

بدون واسطه احساس یکدیگررا مشاهده خواهند کرد اگر فرض کنیم که روح زوبا در بدن بندیك حلول کرده بود نتوانست با روح او زندگی کند و روح وابسته به جسدی است که متعلق به خودش باشد .

بدیهی‌است که قلمرو روح هرروزفضای وسیع‌تری را اشغال می کند ، این روح نزدیکتر از خود ما است و در هر یك از واکنشهای ما می‌تواند شرکت کند .

مثل این است که با این مکاشفات بدوره‌های عالم روحی نزدیك شده‌ایم، درتاریخ بشریت دوره‌های یکسان و شبیه بهم دیده شده است و مصریان اولین قومی بودند که به باین نکته پی بردند و آنها در آن زمان می‌دانستند که روح در حالیکه از قوانین مرموز متابعت می کند ، بالا می‌رود تا خود را بر فراز عالم بشریت قرار دهد ودر آنجا قدرت و نفوذ خود را به مرحله عمل درمی‌آورد .

مسئله نسبت چه عاملی بزرگی برای روشن‌شدن اسرار است ، آیا زمان نیستی در شمار ابدیت است ؟ آیا زمان نیستی بی‌التها است ؟

گردش سیارات و جنبش‌های زندگی هیچ مبدأ و

اساسی غیر از همین تمایل و انحنای فرضی که آن‌ها را مجبور بدوران زدن می کند نخواهد داشت، در اینجا است که فرضیه نیوتن راجع به حرکت سیارات درست در نمیآید.

چه تفاوتی بین وجود و عدم است ؟ هیچ مقیاسی بین تمام وهیچ وجود ندارد، زیرا آن چیزی را که ما عدم ونیستی می گوئیم موجودی است که ما آنرا خلق کرده‌ایم «نیستی غیر قابل تصور است، وقتی می‌خواهیم نیستی را فکر کنیم آنرا بچیزی تشبیه می کنیم که وجود ندارد، ما بدون اینکه انکار وجود را بکنیم نمی‌توانیم وجودش را برزبان بیاوریم.

این مسلم است که ما نمی‌توانیم با اجداد و نیاکان خود که در سلولهای نامرئی ما وجود دارند رابطه برقرار سازیم زیرا توانائی چنین چیزی را نداریم مگر اینکه در رؤیا گاهی با آنها مربوط می‌شویم وبا آنها حرف میزنیم اما چون زبانشان را نمی‌دانیم بعد از بیداری از تفسیر آن عاجز می‌مانیم ولی روزی فراخواهد رسید که این رابطه برقرار خواهد شد و در آنروز است که قدرت ما بیشتر شده است، آنها دارای گنجینه‌های فراوانی هستند که

تمام شدنی نیست ولی ازطرف دیگربوسیله اندیشهٔ اجداد ماقبل تاریخ خود را به یاد داریم .

آیابرای ما ثابت شده است که آدمی عاجز ازدانستن آن است ؟ نمی‌دانم چه نقطه تاریکی در آن وجود دارد ، البته این نقطه تاریك وجود دارد، اما ما هنوزبآن نرسیده‌ایم وشاید هم‌بطوریکه مادیون میگویند هیچوقت موفق‌نشویم که بآن دسترسی پیدا کنیم .

انسان دارای نقص بزرگی است که اگر این نقص برطرف شود توانائی و دانائی او بیشتر می‌شود ، انسان نمی‌تواند تنها زندگی کند ، روزگاری می گذراند ، کار می کند ، می‌خوابد و با سایر افراد مردم تماس دارد و مجبور است با اجتماع زندگی کند ، به کمك دیگران نیازمند است ولی اگر بتواند تنها زندگی کند و به جای کار کردن فکر کند با اندیشه خود می‌تواند تمام اسرار را کشف کند ، مگر همین دانشمندان نیستند که در تنهائی چه بسا اسرار را کشف می کنند ، نیوتون سالها در تنهائی به تفکر پرداخت ، پاستور مدتها در تنهائی فکر کرد تا توانست میکروب را کشف کند تمام مخترعین ودانشمندان

اسرار را در تنهائی بدست آوردند و بنابراین اگر روزی
بشر توانست تنها زندگی کند نیروی اندیشه او کارهای
بزرگ بوجود می‌آورد . اکنون شما هم آزمایش کنید
و مدتی در تنهائی اختیار خود را به فکر واندیشه بدهید تا
به بسیاری‌از اسرار واقف شوید .

از آغاز کودکی همه مردم زندگی‌خود را درانتظار
می‌گذرانند ، امانمی‌دانند منتظرچه چیزی هستند ؟ وخیال
می‌کنند که دیر یا زود چیزی بسوی آنها می‌آید و مثل
کسی که با بی‌صبری تمام در انتظار یك میعادگاه عشقی
ایستاده است ساعت‌هارا می‌شمارد ودر آخرین لحظه است
که تازه می‌فهمد آنچه را که با این بی‌صبری منتظرش
بوده غیر از مرگ چیزی نبوده است ، برای این که در
تنهائی فکر نکرده است .

من در کتاب پرنده آبی نشان دادم که انسان چگونه
می‌تواند راهی برای کشف اسرار پیدا کند ، آن کتاب
را با دقت بخوانید تا همه چیز برای شما روشن شود .

آیا نیستی و نبودن هر دو یکی است ؟ در صورتی
که هیچکدام مفهوم خارجی ندارند پس برای چه درباره

آن فکر می کنیم .

در داستان آدم و حوا چیزهائی را می‌خوانیم که درست نیست ، در آنجا می گوید خدا زمین و آسمان را آفرید ، بعد چون دید روشنائی خوب است روشنائی را آفرید و در برابر آن تاریکی شب راآفرید ، مرد راآفرید بعد دید برای این مرد باید همسری را خلق کند و چون دیدکار خوبی است حوا راآفرید .

آیا این حرفها درست است ! نه اینطور نیست ما خداوند را دانا و قادر می‌دانیم برای خدا ناتوانی وجود ندارد که روشنائی را با تجربه خلق کند او همه چیز را می‌دانست و لازم نبود که تجربه کند .

هر یك از افراد باید در مقابل اراده خداوندی سر تعظیم فرود بیاورند زیرا او قادر وتوانا بر هرچیز است ، اما نباید در مقابل مردمان عادی که مخلوق خدا هستند سرتعظیم فرود بیاورد .

این خدا چگونه است؟آیا همان نیست که دروجود ما تمرکز دارد و ما نام آنرا روح گذاشته‌ایم ؟

هر کس‌برای خود خدائی‌دارد،با این‌ترتیب‌یکدسته

خدایان که تعداد آنها از انسان هم بیشتر است بوجود میآید،
آیا این خدا که شما می گوئید شکلی دارد ؟ یا یك
خدای عمومی است ، آیا این خدا از انسان تواناتر است،
اما زندگی ما بطوری شده بدون اینکه چیزی بدانیم انواع
خدایان برای خودمان خلق کرده‌ایم ، خدای مقدسین ،
خدای ثروتمندان و خدای فقیران و کارگران و دهقانان
پزشکان .

آیا این اندیشه‌ها درست است؟ چرا بهتر فکر نمیکنیم،
هر کس درباره خدا چیزی می گوید و هرچه جلوتر میرویم
خدای بزرگتری برای خود می‌سازیم، اما اگر همان خدای
بزرگ را بپرستیم آیا درست‌تر نیست ؟

چگونه قبول کنیم که خداوند درحین خلقت جهان
نمی‌دانست چه کار می کند ، مقدسین این حرف را کفر
می‌دانند ودانشمندان آنرا جائز نمی‌دانند، پس اگر خداوند
دانا بود همه چیزرا می‌دانست ، آیا او نمی‌خواهد ما همه
چیزرا بدانیم ؟ برای چه خداوند نمی‌خواهد بیشتر ازاین
چیزی بدانیم .

گفته‌اند که یونانیها عقیده به خدای مطلق نداشته‌اند

وافکار آنها تحت تأثیر تمدن‌های اسرارآمیز جهان آن روز واقع شده و یکنوع احساس جدیدی برای خداشناسی در آنها ایجاد نمود که با پیروی عقل به مدارج بالاتر که با حقیقت نزدیکی زیاد داشت رسید و رفته رفته چیزی را که پیشینیان آنها نتوانسته بودند درك کنند بدست آوردند .

با آنچه که در دست ما است پیشینیان هم قادر به شناختن خدا نشدند واز این رو تقسیمات بدن وروح مانند بدی وخوبی در همان مراحل اولیه باقی ماند و هنوز است که همه این فکر را کرده‌اند که مردم جهان می آیند و می‌روند وهیچکس جاویدان نیست ، اما نفهمیدند که روح دراین آمد ورفت چه نقشی‌بازی می کند ، آیا بعد ازمرگ روح باقی است ؟ و آیا روح بجای دیگر می‌رود ، اگر می‌رود آنجا کجا است وچگونه و برای چه ممکن است به بدن باز گشت کند ، آیا آنچه را بندیك میگفت درست بود و ممکن است گاهی ارواح به بدن دیگری باز گشت کنند ؟ ممکن است جواب مثبت‌بدهیم ولی‌یك‌شاهد عینی نمی‌تواند اصل کلی باشد .

در برابر آن تناسخیون اصراردارند که روح‌به بدن

برمیگردد ، یعنی تصفیه روح به وسیله انتقال در بدنهای مختلف انسانها انجام می گیرد و برای اثبات عقیده خود یك آیه از کتاب مقدس می‌آورند که نوشته است .

من مردگان را برای اینکه مرده‌اند از زنده‌ها که زنده‌اند بیشتر تمجید می کنم .

مجمع مانیه‌تیسم در مورد مسئله روابط انسان با دنیای خارج مطالعات زیاد به عمل آورده واگرچه تاکنون این آزمایشها به نتیجه مثبت نرسیده ولی لااقل تا باین حد پیش رفته‌اند که میگویند در اطراف ما ارواح مجردی وجود دارند که در نظر ما نامرئی است ، اما آنها از ما با هوش‌ترند و در زمان و مکان اعمالی انجام می‌دهند که تا امروز بشر نتوانسته است سایه آنها را به بیند .

مصریان‌سرزمین خودرا سرزمین خدایان‌میدانستند، سایرملل نیز عقیده‌ای باین اصول داشتند بنابراین ما تمدن امروزی را مدیون کسانی هستیم که نسلها ونیاکان ما بودند وبطورمسلم زندگی این نسلها قریب چهار هزار سال طول کشیده و بطوریکه در تواریخ می‌خوانیم و نمونه‌هائی از آن دردست است آنها هرچه‌بودندوهرخدائی‌را میشناختند

در صلح و صفا باهم زندگی‌می کردند و دیگر در فکر آن نبودند که چیزی بالاتر از آن را بدست بیاورند .

بناها واهرامهای ثلاثه مصر ومجسمه‌ها دارای‌نقوش برجسته‌ای است که دارای معانی‌ظریف مخصوص ومرموز می‌باشد،ولی‌اینهم ممکن است که دارای هیچ معنی‌نباشد. آنها کتابی بنام کتاب‌آموات داشتند ولی این کتابها هم چیزی را ازاسرار بدست نیاورد .

خدایان متعدد مصری هر کدام دارای مفهومی‌است اما تاریخ زندگی‌فراعنه به قدری مبهم است که هیچکدام برای ما مفهوم ندارد .

آیا اعتقادبه جاودان‌بودن روح ازهمان تصور کلی انسانهای‌پیشین درباره «توتم»وامثال‌آن سرچشمه‌نمیگیرد؟ آیا در آن زمان که مردم و عقل بشر برای هرچیز خدای جداگانه خلق کرده و در ایران و هند و مصر جویای حقیقت بودند افکار واهی نبوده ؟ جواب می‌دهیم که همه آنها درراه جستجوی خدای واحد سرگردان مانده بودند و بعد از آنها قوم اسرائیل خدا را بنام یهوه در اختیار ما گذاشت واز همان زمان بود که فکر وحدانیت خدا شکل

درستی به خود گرفت .

تعجب دراین است که مصریان در آنزمان زناکاری را امری فوق‌العاده نمی‌دانستند بقرار مندرجات کتاب (رامپ‌سی‌نیت) فرعون با دختر خود به عنوان مجازات زنا کرد تا او را وادار باعتراف نماید که نام کسی راکه گنجینه‌اش را ربوده اعتراف کند و اصولا مسئله زنا گناه بزرگی بشمار نمی‌آمد .

اما درباره مجسمه‌های عظیم خدایان و سلاطین که ازآنها باقی مانده باید گفت که‌آنها بفکرخودشان خدایان عظیمی را ساختند که مردم از این خدایان تقلید کنند و مانند آنها خوب و نیکوکار باشند .

مصریان عقاید عجیبی‌داشتند که‌نشان میدهدآنقدرها هم جاهل نبوده‌اند اول اینکه موجود ناشناخته برای آنها مسلم بود و می گفتند ما اطمینان داریم‌آنرا کسی برای ما ساخته ، بسیار خوب اکنون که کسی آنرا ایجاد کرده آن کس را چه کسی ایجاد نموده است .

از خود می‌پرسیدند .

آیا دنیای دیگری ، سرزمین دیگری شبیه زمین ما

وجود دارد؟ برای چه نباشد ، در ابدیت همه چیز ممکن است ، در ابدیت هم زمان و هم مکان موجود است ' بنابراین اگر یکی از این دنیاها وجود داشته باشد پس باید میلیاردها جهان دیگر وجود داشته باشد زیرا همان قانون بی‌انتها در زمان و مکان حکمرانی می کند و هرچه در اینجا هست باید در جای دیگر هم باشد .

پس اکنون ازجهت منفی چیزی بگوئیم ، بگوئید من‌دیگرچیزی‌نمی‌فهمم ودیگرامیدی ندارم که‌جلوتربروم، در این دنیا دیگر چیزی باقی نمانده که من ندانم ، تمام آنچه که هنوز نشده و در اصل وجود نداشته و اگر هم اصلی بآن معنی که می‌دانیم باشد در آینده واقع خواهد شد .

اگربعد ازمرگ بتوانیم خاطرات خویش را حفظ کنیم ، خاطرات زمان زندگی در ابدیت از نظر ما محو نخواهد شد و اگر این خاطرات از بین برود نمی‌دانم دیگر چه چیز برای ما باقی خواهد ماند .

روزی که موفق شویم که بدانیم دیگر در زمان زندگی نمی‌کنیم واز زمان خارج شده و زمان دیگربرای

ما وجود خارجی ندارد ، در آن روز زندگی جاودانی‌ما آغاز شده است کجا وچه وقت و چگونه خواهیم مرد ؟ اگر این موضوع را می‌دانستیم ما هم خدا می‌شدیم آیا هرانسان‌برای راهنمائی خود همین سئوال رانخواهد کرد؟ آنچه را که ما فکر می‌کنیم آیا درست است ؟ و اگر برفرض محال بلافاصله بعد از مرگ دوباره زنده شویم همانطور که روز اول بدنیا آمدیم چه کار خواهیم کرد ؟ آنچه را که ما تقدیر و سرنوشت می‌نامیم اصطلاحاتی است که خودمان ساخته‌ایم ولی وقتی از این جهان رفتیم در این زندگی‌جدید چنین چیزها را بیاد نمی‌آوریم زیرا بآن احتیاجی نداریم .

تصوراین موضوع که چیزهائی‌در این جهان هست که وجود خارجی ندارد این تخیلات و یاوه‌سرائیها از ناتوانی روح ما سرچشمه می گیرد .

چیزی را که ما نمی‌بینیم و درك نمیکنیم از آنچه که می‌بینیم ودرك می کنیم تا تصور آنرا می کنیم آشکارتر است ، برای اینکه همه چیز در این جهان وجود دارد ، در این جهان جائی برای چیزی که وجود نداشته پیدا

نمی‌شود ، کلمات هستی و نیستی قابل درك نیست اگر خداوند دنیائی‌خوشبخت‌تر یا بدبخت‌تر از ما خلق میکرد یك بی‌عدالتی‌فاحش برای ما مرتکب شده بود ، آنچه را که او برای ما ساخته لازم بوده و غیر از این اگرچیزهای دیگر خلق می کرد برای ما فایده نداشت .

انسان‌رویهمرفته موجود حق ناشناسی‌است‌با اینهمه چیزها که برای او خلق شده بازهم گله و شکایت دارد .

تفاوت انسان‌با حیوان ناشی از آن است که حیوان دستخوش مضرات‌نگردیده هرچه دراین جهان وجود دارد واشرف مخلوقات از آن استفاده می کندبرای خوش‌بختی او کافی است اما انسان‌برخلاف حیوان موجود ستمکاری است و با تمام فضائل و صفات نیکی که دارد گاهی‌مبدل به حیوان خونخوار میگردد و برای پیشرفت مقاصد خود دست‌به هر گونه جنایت میزند،حال آنکه بعضی‌حیوانات کارهائی به نفع همنوع خود و گاهی به نفع انسان انجام می‌دهند .

بطور مثال سگهای آبی شهرهای واقعی بنا میکنند ودرانجام این‌کارتا حدی اصل تقسیم‌کار را رعایت میکنند

که تعجب‌آوراست زنبور عسل فقط به تولیدنسل میپردازد و عده دیگرعهده‌دار تهیه عسل هستند و از این رو بانسان کمك می کنند .

آیا با وجود چنین غریزه باز هم می‌توان عقیده داروین وپیروان او را پذیرفت که عمل زنبورعسل نتیجه مستقیم تطور انواع برحسب اوضاع و احوال زمان ومکان است .

دراینصورت‌برای چه زنبورها درطی قرون متمادی کوچکترین تغییری در ساخت عسل یا طریقه زندگی‌خود نداده‌اند ، اگر ما امروز انسان متمدن شده‌ایم زنبورها از ابتدای خلقت تمدنی داشتند که تغییری نکرده است .

باز هم می‌پرسیم چرا زنبورهای دیگر که فقط به تولید نسل می‌پردازند حرفه خود را تغییر نداده و برای تولید عسل نمی‌روند .

آیا ممکن است آنرا معلول یك تحول مفید دانست که مخصوص این حیوان است ؟

برای‌من مشکل است چنین فرضی‌بکنم ،تحول‌مفید که در نوع انسان نقش بزرگی بازی می کند در مورد

حیوانات در درجه دوم قرار دارد .

راست است که گاهی چیزهای مفیدی به سگ یا اسب می‌آموزند ولی این موضوع کلیت ندارد وبعلاوه باید متوجه شد که همین تعلیمات هم ساخته دست بشر است .

اکنون به بینیم چه نیروی مرموزی حیواناتی را از قبیل زنبورعسل وادار بانجام چنین کار ظریف وپرزحمتی می‌کند ، بنظر من این مسئله را جز بوسیله فرضیه نوسان سلولها که مورد بحث قرار گرفت نمیتوان حل کرد .

اگر مسئله غریزه را رد کنیم باید بگوئیم حشراتی ازنوع زنبورعسل بوسیله ارتعاشات بعضی اجسام ومخصوصاً بعضی گیاهان هدایت می‌شوند .

مسئله ارتعاشات در مورد حشرات همانطور که در مقدمه کتاب «اسرار زندگی» اشاره شده اهمیت بسزائی دارد وبا چند مثال می‌توان این فرضیه رابه ثبوت رساند .

آنچه که کرم ابریشم نر را بطرف ماده می‌کشاند بوی خوش نیست بلکه براثرارتعاشاتی است که ازتخمدان کرم ابریشم ماده تراوش می‌کند .

بعضی حیوانات مانند سگ آبی و زنبور عسل بدرجه‌ای ازتمدن رسیده‌اند که تقریباً با بشربرابری میکند و بسیاری ازکارهای آنها بقدری دقیق است که انسان هنوز بآن مرحله نرسیده ، کدام مهندس قابل و تجربه کرده‌ای است که بتواند کندوهای زنبور عسل را با آن دقت که بقدر موئی باهم تفاوت ندارند بسازد ؟ و علاوه بر این حیوان یك امتیاز بیشتری از انسان دارد که کینه‌توزی و بدجنسی و حسادت جنس دوپا را ندارد نیش زنبور عسل بکار نمی‌رود مگر در موقعی که حس کند که می‌خواهند او را آزار بدهند و یا عسلش را بربایند ، حتی بعضی‌از زنبور عسلها بقدری با انسان مأنوس می‌شوند که هنگام بردن عسل کمترین عکس‌العملی نشان نمی‌دهند .

هرچه بیشتر دراطراف حیوانات مطالعه کنیم بیشتر باین حقیقت پی می‌بریم حیواناتی که در ظاهر به نظر ما موذی می آیند بمراتب از نوع بشر بی آزاترانند .

پرندگان شکارچی از قبیل عقاب و لاشخور به بره و گوسفند و سایر حیوانات حمله میکنند ولی هیچگاه به هم جنس خود آزار نمی‌رسانند .

هیچوقت دیده نشده که لاشخوری لاشخور دیگری را پاره کند ولی برعکس جنس دو پا که او را اشرف مخلوقات می‌نامند مرتکب جنایاتی نسبت به هم‌نوع خود می‌شوند که حتی تصورش انسان را می‌لرزاند .

اگر بخواهیم از گفته‌های خود نتیجه بگیریم فقط عدم ادراك گذشته‌و آینده است که‌نوع حیوان‌را خوشبخت ساخته است در حالیکه بشر به سبب خاطرات گذشته ویا بر اثر بعضی تعصبات مذهبی کینه در دل می‌پروراند و اقدام به خونریزی می کند .

انسان که از مرگ می گریزد و از مرگ می‌ترسد دیگری را میکشد تاخودش زنده‌بماند اگرانسان میدانست که در دنیای دیگر این کینه‌ها و ستمکاریها وجود ندارد از کینه‌جوئی و وحشی گری دست برمی‌داشت .

بعضی‌اشخاص معتقدند که بدجنسی ولئامت جنس بشرمعلول گوشتخواری استبدلیل اینکه حیوانات‌وحشی و درنده مانند شیر و پلنگ و ببر از این جهت دره‌اند که از گوشت تغذیه می کنند .

بخاطر می‌آوریم که حیوانات بی‌شماری هستند
آزادانه در جنگلها و در مزارع می‌خورند و می‌چرند و
راه می‌روند و کسی را با آنها کاری نیست.

* * *

# روح ما کجا می‌رود ؟

روح مابعد از تحمل دردها وشکنجه‌ها که دردوران زندگی‌متحمل شده وقتی‌ازبدن خارج شد دیگرهیچگونه درد و رنجی را احساس نمی کند .

مصیبت‌ها ، احساسات خوب وبد ، نارضایتی‌ها ، عشقهائیکه از دست رفته ، فشارهای زندگی، ناتوانی‌ها ، ناامیدی‌ها ، خیانت‌ها و حتی از دست‌دادن کسانی را که دوست داشته بعد از جداشدن بکلی فراموش می کند .

روح فقط برای نشاط بی‌پایان بوجود آمده و از ادراك هرچیز ودیدن هرچیز احساس مسرت میکند ، وقتی به محدودیت خود متوجه شود اندوهگین می گردد ، اما هنگامی که مربوط به زمان ومکان نباشد و با آن رابطه‌ای نداشته باشد محدودیت بشمار نمی‌آید و می‌تواند بنا به

دلخواه خود از آن تجاوز کند .

از این جهت است که وقتی روح از بدن جدا شد مسرور می‌شود ، زیرا این محدودیت را شکسته و میداند در جهان بی‌پایان و بدون حدود می‌تواند به میل خود پرواز کند .

وقتی که انسان دستخوش این همه وحشت‌ها و اضطرابهای گوناگون است بدون هیچ نگرانی و وحشت مرگ را باید استقبال کند ، انسان در برابر مرگ‌حالات مخصوصی‌دارد و خواه وناخواه تسلیم می‌شود زیرا قادر نیست مرگ را از خود براند ، در حالت مرگ دیگر به هیچ چیز امید ندارد و باین دلخوش است که با مرگ نگرانیها و اضطرابهای او پایان می‌یابد .

اگر قبول کنیم که مرگ‌ما را بسوی‌نیستی‌میکشاند، زندگی‌هم بایستی‌ما را ازاین نیستی‌خارج سازد، بنابراین برای چه این یکی از دیگری محال و غیر ممکن‌تر بنظر می‌رسد .

اگر روح خود را قوی سازیم وترسها و اضطرابها

را شکست بدهیم هرگز از مرگ ترس و واهمه نخواهیم داشت .

چه چیزما را ازمرگ‌می‌ترساند ؟آیا غیراز اندیشه و تخیلات است ؟ پس این تخیلات را ازخود دور سازیم که تا وحشت مرگ هم برای ما از بین برود .

* * *

# دانشمندان درباره خدا

## چه می گویند؟

خدایا اگرما ترا ترك‌میکردیم ، تو در نظر ما همان نمی‌بودی که حال هستی داری و ما هم همین نبودیم که حالا هستیم ، نه اینکه فکر کنید کسی انسان را مجبور به خداپرستی کرده بلکه این اندیشه یا غریزه در انسانهای ماقبل تاریخ هم وجود داشته الهه‌ها و خدایان یونان وروم و مصر قدیم بر اثر گرایش به خداپرستی بوجود آمد وما تا هستی‌داریم نمی‌توانیم حالت‌پرستش را ازدست‌بدهیم.

خداوند هنگام خلقت موجودات کم و بیش آنها را خوب و بد ، زشت و زیبا آفرید ، برای چه یك دفعه یك موجود کامل بوجود نیاورد؟یعنی‌به چه علت نتوانست

یا نخواست یك انسان عادی و کامل از هر گونه عیب و نقص خلق کند ؟

اما این پرسشها برای ما بدون جواب است جز اینکه بگوئیم مسئله تنازع بقا یکی از اصول کلی عالم خلقت است .

همه کس چنین سئوالی میکند و به خود میگویند به چه دلیل این کار را نکرد و اگر ما بجای او بودیم چنین نمی کردیم .

شما به‌من می گوئید که انسان استعداد قضاوت این را ندارد ، درست است ، این چیز مهمی نیست ولی شاید همین چیز کوچك همه چیز باشد و همین تصور مشکل سنگ بزرگی است که جلو ما را گرفته است .

سلیمان نبی در کتاب پادشاهان در فصل اول گفته است : خدای من ، من درمقابل تو مانند یك کودك نادان هستم و اسرار آمدن باین دنیا و رفتن آنرا نمی‌دانم .

آیا برای خداوند غیرممکن بود که سعادت ابدی را خلق کند ؟ این تصور را باید به شکل دیگر درآورد ، برای چه خداوند خوبی‌را به تمام معنی نیافرید و اگر این

کار غیرممکن بود برای چه دردنیای دیگر این امرمحال و غیر ممکن باشد .

خداوند به مسیح گفت قبل از اینکه ترا از پدر و مادرت‌بوجودبیاورم ترا می‌شناختم و پس ازاینکه ازشکم مادر خارج شده و به مقام پیغمبری برسی ترا می‌شناختم این حرفی‌است که خداوند به پیغمبران گفته است ، وبرای ما ثابت است که اوهمه چیز را می‌دانست و پیش ازآنکه پیغمبران بدنیا بیایند آنها را شناخته بود .

نگوئید آنچه را که خداوند نساخته دیگر نخواهد ساخت ، خداوندآنچنان بزرگ‌و توانا است که میتواند همه را درهم بریزد و جهانی تازه بسازد .

اگر بپرسید برای چه خداوند ما را آفرید جواب می‌دهم پس ازاینکه خداوند زمین و آسمان را خلق کرد آیا ممکن بودآنرا به سرنوشت خود رهاکند و دراختیار قوانین طبیعت بگذارد ؟

پس برای چه فرزند خود عیسی‌مسیح رابااین جهان فرستاد وآیا همانطور که او را باین جهان فرستاد به سایر کرات نیز پیغمبرانی نفرستاده است ؟

این مسئله مسلم است، من نمی‌دانم برای چه بروی زمین آمده‌ام و شاید هیچوقت هم ندانم ولی آیا خداوند می‌داند برای چه مرا خلق کرده ؟ و باز هم باید پرسید آیا جهان می‌داند یا روزی خواهد دانست که برای چه بوجود آمده است ، اما نمی‌تواند بگوید و حتی قادر نیست بگوید چرا وجود نداشته است .

باز هم موضوع را بیشتر می‌شکافیم و می گوئیم خداوند یا هرنامی که باو می‌دهیم آیا وجود دارد ؟ و آیا همه چیز از حالا و از دیر زمان در هستی او وجود داشته یعنی‌چیزی که وجود داشته هرگز هستی‌نداشته ونمیتواند وجود داشته باشد ، این همان مسئله‌ای است که باید قبول کرد و برای همیشه لاینحل خواهد ماند و هرگز پرده از روی این اسرار برداشته نخواهد شد .

مسیح مردگان را طوری دیگر بیان میکند ، روزی که حواریون به او گفتند پدرومادرهای ما مرده‌اند اجازه بده برویم آنها را بخاك بسپاریم ، مسیح در جواب گفت بگذارید مرده‌ها را مردگان دفن کنند ، پس زنده‌بودن و مرده بودن ما باهم تفاوت ندارد فرض کنیم که خداوند

تمام مزایای انسانی را که شایسته خلقت ما است بما نداده باشد این فرض ما است و در مقابل آن فرض باید حکم کرده بگوئیم ، برای چه خداوند نخواسته است بما آن قدرت فکر را بدهد که تمام چیزها را درك کنیم ، اما اگر خداوند همه چیزرا به ما می‌داد و می‌توانستیم مانند اوهمه چیزرا درك کنیم ما هم خدا می‌شدیم دراین صورت روی زمین میلیاردها خدا حکومت می کرد که این کار غیرممکن است .

فرورفتن دراین‌اسرار عظیم‌برای ماهیچ فایده ندارد اگر خداوند می‌خواست که ما ازاین اسرار خارج شویم ما را خلق نمیکرد .

انسانی که چند صباح در این جهان زندگی میکند و بعد می‌میرد چه ضرورتی دارد که همه چیز را بداند ، وقتی به جهان دیگررفت همه چیز را خواهد دانست .

اگر مردم خدا را انکار کنند آیا دلیل آن است که او را دوست نداشته‌اند ؟

آیا خداوند بجای اینکه در کتاب مقدس ، خود را بشکلهای مختلف ظاهرساخته و گاهی فرزند خود را بنام

مسیح در راه خود قربان می کند ، بهتر و عاقلانه‌تر نبود که انسان را یك فرد مقتدر می‌ساخت و باو نیروی ادراك همه چیز می‌داد ؟

براستی باید اذعان و اعتراف نمود که زندگی‌چیز وحشتناکی است ، مقدس‌ترین مردم در حال مرگ وقتی فکر می کنند که باید به محضر عدل الهی حاضر شوند از وحشت‌آن برخود میلرزند ، زیرا میدانند در حضور کسی می‌روند که ممکن نیست گناه آنها را به بخشد .

نمیدانم کسانیکه این خیال را می کنند خداوند را چگونه شناخته‌اند واگر اینطور باشد خداوند در نظر آنها خالقی بیدادگر است که هزاران بدبختی برای بندگان خود پیش‌بینی می کند .

بدبختی‌اینجا است که ما مفهوم کلمات خداوند را درك‌نمی‌کنیم زیرا اوبا زبانی‌با ما حرف می‌زند که معنای آنرا نمی‌دانیم ، در کتاب‌عالم مسیحیت میگوید که پطرس یکی از حواریون وقتی برای تبلیغ آئین مسیحی بیکی‌ازشهرها رفته‌بود مردم‌برسرش ریخته‌آزارش رسانده و پاهایش را داغ کردند .

پیروان پطرس او را بآغوش گرفته به خارج شهر بردند ، پطرس در همان شب مسیح را در خواب دید . دامنش را گرفت و گریه کنان گفت ای فرزند خدا می‌بینی دشمنان چگونه پاهایم را داغ کردند ؟

مسیح با عصای خود به پای او اشاره کرد و گفت زیاد ناامید نباش تو بنام من با مردم سخن بگو من کاری می کنم که آنها پای ترا ببوسند .

پطرس هراسان ازخواب بیدار شد وبه پیروان خود گفت من مسیح را در خواب دیدم و بمن چنین وعده داد باید دو مرتبه برای هدایت مردم باین شهر برگردم .

پیروان باو گفتند اگر بروی ترا می کشند پطرس گفت نه اینطور نیست مسیح بمن چنین وعده‌ای است .

پطرس همان روز با پای لنگ بشهر رفت و دشمنان او را کشتند .

سالها بعد مجسمه پطرس را در واتیکان ساختند و سالهای زیاد مردم بزیارت واتیکان رفتند و میلیونها انسان پای مجسمه پطرس را می‌بوسیدند بطوریکه امروز ازپای مجسمه براثر بوسیدن چیزی باقی نمانده است .

به بینید چگونه ما سخنان خدا را درك نمی کنیم ، آنچه را که آنها می گویند ما استعداد درك آنرا نداریم .

مردم جهان ازدیرگاه وجود خدا را احساس کرده اند، و وقتی به مردم می گویند خدا وجود ندارد ازشنیدن این کلام دچاروحشت میشوند ، حقیقت هم همین باید باشد . آیا اگر خدا نباشد چه خواهد شد ؟ و اگر برعکس غیر از خدا چیزی نباشد چه پیش می‌آید ؟ در آنوقت تمام هستیها به نیستی تبدیل می‌شود .

خداوند تمام هستی جهان است و چون نیستی نمیتواند هستی داشته باشد .

بنابراین خداوند همیشه وجود خواهد داشت بدلیل اینکه هستی جهان همیشه پایدار است .

اما آن خدائی را که اهل کلیسا می گویند خدای حقیقی نیست ، اگر من بجای خدا بودم به بندگان خود اجازه نمی‌دادم که در حضور من زانو بزمین بزنند ، بلکه بآنها فرمان می‌دادم که سراپا ایستاده و بصورت وچشمانم نگاه کنند و مرا مانند خود بدانند و چون برادری که با برادر خود سخن می گوید با من تکلم نمایند .

دلیلی ندارد که آنها خود را درمقابل من حقیرسازند
زیرا آنها جزئی از وجود من هستند من آنها را بطوری که
هستند ساخته‌ام .

آیا اگر در برابرم تعظیم کنند من باعث خفت و
حقارت آنها نشده‌ام ؟ آیا من خدائی هستم که جمعی اسیر
و حلقه بگوش خلق کرده‌ام ، اگر چنین باشد به عدالت
من لطمه وارد می‌شود اینها کسانی هستند که بآنان نام
اشرف مخلوقات داده‌ام بنابراین هرگز اجازه نمی‌دهم که
با این خفت و حقارت در برابرم بزانو درآیند .

وقتی که خدایان مهمل و زشت و خشن و منفور
را که مخلوق فکر آدمی است تحت مطالعه قرار می‌دهم
از خود می‌پرسم اینها چگونه جرأت کرده‌اند نام خدا را
روی خود بگذارند و این فرمانهای ناروا را صادر کنند .

* * *

فرض کنیم که این خدای ناشناخته که از لحاظ
علمی وجودش باثبات رسیده تمام قوانین اخلاقی را
واژگون ساخته و فضائل و کمالات انسانی را از ما بگیرد
وسراپای ما را لبریزاز عیب‌ها و گناهان سازد و به ما امر

بدهد که خودپرست و بیرحم و خونخوار و خشن و عوام‌فریب و زشت و کثیف و ناپسند باشیم ، آیا اگر چنین واقعه‌ای اتفاق بیفتد به چه چیز می‌توانیم امیدوار باشیم .

شاید یك روز برسد که خدا را در انسان بیابیم زیرا تا امروز هرچه را بدست آورده‌ایم برای ما بی‌معنی و نامفهوم بوده است .

در سراسر کتاب مقدس و انجیل پر از تهدیدات و خشم‌ها و دشنامها و بدگوئیها و وعده‌های جهنم و کشتارها و حوادث عجیب و هولناکی است که خدای یهوه به پیروان خطاکار و نافرمان و ناسپاس و بی‌وفا و غیر قابل اصلاح اعلام می‌دارد .

معنی این سخنان چیست ؟ برای چه خداوند خوب و مهربان را به چنین شکلی به‌ما معرفی میکنند و چگونه می‌توان برای نفرت و انتقام خدائی که یك مشت مردمان بی گناه را به شکنجه می کشد عادل بدانیم ، هیچ چیز جواب این پرسشهارا نمی‌دهد و کسی نمیداند خدائی که‌ما برای او اینهمه احترام و ستایش قائلیم برای چه باید چنین خشمگین و بیرحم شده باشد، خداوند در کتاب مقدس به مردم میگوید

بیدار و هشیار باشید و مرا بشناسید زیرا من تنها یهوه و خدای شما هستم و کاری نکنید که خشم من بسوی شما برانگیخته شود ، البته اگر ما ناسپاس باشیم ممکن است او نسبت بما خشمگین شود .

تا امروز آنچه دیده و شنیده‌ایم هیچوقت خداوند صدای خود رابگوش ما نرسانده، اینها کشیشان وپیغمبران بودند که گاهی از اوقات از روی عقیده و ایمان بنام خدا با ما حرف می‌زدندوخشم خداوندودشنامها وخشونت‌های او را بشکل انسانی بگوش ما می‌رساندند ، اگرخداوند رابطه خود را از ما قطع می‌کرد ، در سکوت و ابدیت خود فرومی‌رفت ، آن وقت ما می‌دانستیم که کار بدی کرده‌ایم و سعی داشتیم بفرمان او باشیم .

اگر کسی بپرسد برای چه زندگی‌می‌کنیم آیا این سئوال بدان معنی نیست که جهان برای چه بوجود آمده و تازه باید پرسید آیا این سئوال اضافی نیست ؟ .

فرض کنیم که اکنون مرده و در برابرخدا ایستاده و اوبا من سخن میگوید،اما من چیزی نمیشنوم تا جواب بدهم حتی بیشتر از اوقاتی که روی زمین بودم کر و لال

خواهم ماند مردگانی که اقوام من بودند ، دوستانم و کودکانم و فرشتگان معصوم در آن لحظه مرا احاطه کرده واز من حمایت خواهند کرد وپیوسته از احوالم میپرسند اما هیچ صدائی را نخواهم شنید و سکوت ترس آوری اطراف مرا خواهد گرفت .

فرض کنید که آنچه را خدا می‌داند شما هم بدانید در اینصورت شما با خداوند مساوی می‌شوید ، آیا چنین چیزی ممکن است ، وقتی این فرض را درنظرخود مجسم ساختید از خود بپرسید برای چه خداوند نخواسته است که شما را مساوی خود خلق کند .

آیا نمی‌توانست ؟

پس چنین خدائی که ناتوان باشد چگونه خدائی است و برای چه مردمانی را تیره‌بخت خلق کرده است .

برای جواب این سئوال ابتدا باید دانست معنای تیره‌بخت چیست و آیا نیکبختی عبارت از این است که شما در خوشیها غرق شوید و هرچه می‌خواهید بکنید ؟ در این صورت با حیوان چه تفاوتی دارید ، خداوند شما را برای این خلق نکرده که رنج بکشید منظور او از این

خلقت این است که خود را به نیکیها بیارائید .

آیا خدا می‌توانست بهتر ازاین موجودات را خلق کند ؟

چگونه می‌توان این مطلب را دانست .

او در وجود ما و دراطراف ما تمام زیبائیها راخلق کرده تا از آن استفاده کنیم ، اگر شما بودید میتوانستید چنین دنیائی بسازید .

چه کسی این‌ستمکاریها را خلق کرده ؟ این مابودیم که اساس‌ستمگری را بنیان گذاشتیم، برای چه فکرمیکنید این‌بیدادگری را خدای سایرسیارات مرتکب شده بودند؟

یونانیان ورومیان‌قدیم سعی می کردند که‌بیعدالتی‌ـ های خدایان خود را تفسیر کرده و همه چیز را به عهده سرنوشت بگذارند، اما تمام سعی و کوشش‌آنها دروجود خدای ناشناخته حقیقی ناپدید گردید .

مذاهب گوناگون‌مسیحیت گناهان مردم را میبخشد و می گویند بایستی خود را دربرابر آزمایشهای خداوند قرار دهید ، تا او به شما مکافات و مجازات بدهد .

بآسانی‌می‌توانیم‌بپذیریم که خداوند در جسم‌مسیح

حلول کرده است ، پس خداوند می‌تواند در جسم تمام اشخاص حلول کند ، زیرا ما هم قسمتی از همه چیز جهان هستیم و چیزی در جهان یافت نمی‌شود که متعلق بـه خدا نباشد و از اوخارج نشده و ازخودش بوجود نیاید.

مردمان قدیم بقدری‌ابله بودند که خدایان‌بیشماری را برای خود خلق کردند و اگر گاه گاهی این خدایان وحشی‌گری یادبیدادگری می‌کردند برای‌آنها چیز مهمی نبود، زیراکسانی‌که این خدایان راساخته بودند خودشان نیز مانند آنها بودند .

بگوئیم کـه خداوند موجود کاملی است ، و در ابدیت خود به هر شکل و قیافه باشد ما هم از او و مثل او هستیم وآنچه راکه ما انجام می‌دهیم یا فکر می‌کنیم از او تراوش می‌کند ، یا به زبان ساده‌تر خود او است که این‌کارها را انجام می‌دهد ، پس ما جزئی از او هستیم و این جزء کوچکی است که مانند او قضاوت می‌کند .

یك پسربچه کوچك که‌درسن نه سالگی‌ازاین جهان رفته نباید برای گناهانی‌که درسرنوشت اونوشته شده و یا اگرزنده می‌ماندمرتکب می‌شددرآن دنیا مجازات شود ،

بنابر این پیرمردی که در سن هشتادسالگی از این جهان می‌رود برای چه باید برای گناهانی که در سن نه سالگی او تقدیر شده سیاست و مجازات شود و اگر هر دویعنی پسربچه نه ساله وپیر مرد هشتادساله به یك میزان مجازات شوند آیا می‌توان نام این کار را عدالت گذاشت .

یك سؤال دیگر ، گناهانی کـه در سرنوشت این پسر بچه نه‌ساله تقدیر شده بودبه کجا منتهی می‌شودواگر این گناهان درسرنوشت او تقدیر شده بود برای چه زنده نماند تا آنرا مرتکب شود و چون در سرنوشت او مقدر شده بودکه بمیرد برای چه این گناهان را در لوح تقدیر او نوشته بودند .

* * *

ما فقط به یك چیز یقین داریم وآن این است که جهان وجود دارد ولی از خود می‌پرسیم برای چه باید به این ترتیب که آنرا می‌بینیم وجود داشته باشد ، اگر جهان را ناقص می‌بینیم آیا تقصیر ما است ؟

برای چه باید آنرا اینطور ببینیم ؟

آیا اگر در تمام چیزها با این اسلوب دقیق شویم

بالاخره به انتهای اسرار نخواهیم رسید ؟ اما من که این سئوالات را طرح می کنم می‌دانم تا پایان جهان نخواهیم دانست که چیزی نفهمیده‌ایم .

گمان دارم که می‌دانیم که هستیم و یا لااقل میدانیم که هستی داریم ، اما محققاً نمی‌دانیم چه هستیم ، پس چگونه ممکن‌است‌وقتی‌نمیدانیم چه هستیم‌بدانیم که هستی داریم سرنوشت ما در این جهان و روش زند گی‌ما دردنیا به هرنوع وشکلی که باشد تردیدی‌نیست که برخلاف این جهان همیشگی‌وجاودانی‌خواهدبودواطمینان داریم‌بشکلی که در این جهان زند گی می کنیم به همان شکل دردنیای دیگر ادامه خواهیم داد ، بـا این حال این نکته برای ما مسلم است که اگر در این جهان زند گی بسیار مجلل و آبرومندی داشته و در بهترین‌کاخها و زیباترین باغها عمر خود را گذرانده باشیم هنگامی که وارد ابدیت می‌شویم ورود ما همسان‌کودکی است کـه از یك باغ وسیع قدم به بدترین و مفلوك‌ترین خانه گذاشته است .

مصریان بااینکه خدایان بزرگ را احترام میکردند متوجه یك قدرت جهانی نیز شده بودند ولی بیش ازاین

فکر آنها پیشروی نکرده بود و قادر نشدند راه یکتاپرستی را بدست بیاورند و بـه خدایان محلی اکتفا می کردند ، با این‌حال اگر به زندگی آنها وارد شویم مشاهده میکنیم که آنها با همین خدایان متعدد که اصل وریشه‌ای نداشت خوشبخت می‌زیستند و شکایتی از زندگی خود نداشتند.

دربارهٔ روح نیز اعتقاداتی‌شبیه امروز وجود داشت ومی گفتند روح انسان عبارت از جرقه‌ای از عشق جهانی است و همه چیز در او وجود دارد .

روح در عالم بالا زندگی می کند و بعد در جسم حلول می کند و پس از مردن برای کارها و خطاهائی که در دوران زندگی مرتکب شده و یـا به واسطه آن رنج کشیده مجازات شود وبرای‌اینکه افتخار وفضیلت‌ابتدائی خود را بدست بیاورد بایستی با رفتار واخلاق نیك خود را خوشبخت سازد .

روح که با این ترتیب تصفیه شود بعد از مرگ به جایگاه خوشبختی ، یعنی جائی کـه قبلا در آنجا بوده خواهدرفت، اما آن کسی که درزندگی ازموقعیت خویش استفاده نکرده وقادر نبوده که روح خویش را تصفیه کند

زندگی دوم خود را در جلد یك انسان یا حیوان دیگری شروع خواهد کرد وبا این ترتیب روح که قسمتی ازخدا است بایستی تصفیه شده و نجات پیدا کند .

این‌عقیده گرچه منسوب‌به یونانیان و کلدانی‌هابوده برای ما مسلم‌است که گروه دیگر بنام تناسخیون این‌عقیده را پذیرفته و بر طبق آن زندگی می‌کردند .

تمام این داستان‌ها ریشه‌اش درهر کجا که‌باشدنشان می‌دهد که این عقاید و افکار مربوط به یك دسته برجسته و یك جمعیت برگزیده‌بوده که همه‌مسئولیت‌مشترك داشته‌اند ولی در هر حال برای ما مسلم است که افکار و تعلیمات یونانیان ومیل باطنی آنها به یکتاپرستی و وحدت شالوده و اساس مذهب حقیقی یونان است .

رومیان نیز عقایدی مشابه آنان داشتند ، در بدوامر آنها هرچیز را مظهر خدا می‌دانستند و دنیا را لبریز از خدایان گوناگون کردند و بنا به تحقیقاتی که شده تعداد این خدایان به هزار خدا می‌رسید که هر کدام‌کاری انجام می‌دادند .

خدایان در مرکز خانواده که دستهٔ اول مملکت بود

حضور پیدا می‌کردند و برای این کار تشریفاتی داشتند باین طریق که پدر خانواده که حافظ و نگهبان خانواده بشمار می‌رفت او برای دیگران حکم یك خدای مطلق داشت .

سامیها که قدری قدیمتر بودند و بطور چادرنشینی زندگی می‌کردند و دارای تمدن هم بوده‌اند سحر و جادو در افکار و عقاید روحانی آنها جای بزرگی داشته و آیین آنان خیلی ساده بود پاکیزگی و قربانی کردن و تشریفات و آدابی که شامل همه مردم قبیله بوده آئین آنها را تشکیل می‌داد و هنگامی که خدایان زیاد بین سایراقوام رخنه پیدا کرد آئین موسی باین الهه‌پرستی خاتمه داد و بآنها خدای نادیده‌ای را که یهوه می‌نامید معرفی نمود .

تکامل فکروعقیده‌به خدای نادیده دراسرائیل‌بزودی توسعه پیداکرد وبالاخره مقدمات خداپرستی ویکتاپرستی فراهم گردید .

اسرائیلیها در این خدای واحد که آنها را حمایت ومحافظه می‌کرد روح عدالت را می‌دیدند وعقیده داشتند که یهوه با بی‌طرفی قضاوت می‌کند و عقیده داشتند اگر

از یهوه رو بگردانند گرفتار خشم و نکبت خواهند شد .

اینها را همه کس می‌داند ولی ما نمی‌دانیم برای چه با وجود یکتاپرستی چنین قوم بزرگی دچار اسارت شدند؟ برای آن بود که تجملات زندگی آنها را ازخدای واحد دور ساخت و گرفتار بدبختی شدند .

در کتاب سلیمان می‌نویسد اگربسوی خدابرنگردید همه نوع درد و رنج شما را گرفتار خواهد ساخت .

پیغمبران بنی اسرائیل به آنها می گفتند انسان درهمین دنیا پاداش و مجازات اعمال و کارهای خود را خواهد دید و بعد از مرگ خداوند بآنها یاری نخواهد کرد .

با توجه به تمام این اعتقادات می‌توانیم بگوئیم که خدا در بین تمام قبائل ماقبل تاریخ تا امروز نقش بزرگی داشته و همه می‌دانستند که غیر از این مجسمه‌ها وخدایان متعدد یك نیروی نامرئی به همه مردم حکومت می کند .

برای چه با ایمان نباشیم ، اتفاقاً کار بسیار ساده و مطلوبی است اگر کسی شرافتمندباشد داشتن ایمان برای او امکان‌پذیر است .

آیا پس از مرگ وقتی روح از بدن جدا شد و

آزادی خود را بدست آورد روح هم مانند جسم تجزیه می‌شود و اگر چنین باشد آیا خداوند این روح تجزیه‌شده را خواهد پذیرفت .

ما در این جهان انسانها و حیواناتی می‌بینیم که همه کار و فعالیت دارند آیا این نیرو را چه کسی به آنها می‌دهد ، آیا غیر از همان خدای نادیده که بر تمام نظام اجتماعی حکومت می کند خدای دیگری وجود دارد ؟ نه هرگز .

در این باره زندگی مورچگان را مثال می آوریم .

یك مورچه یا خرخاکی بدلایلی که خودشان میدانند از سوراخی به سوراخ دیگر از چپ براست می‌روند . آنها هم برای خودشان یك شعور و ادراك مخصوص دارند . تجربیات و کارهای آنها که فقط برای خودشان و زندگی خودشان سودمند است ، شاید به نظرشان خیلی عالی و دقیق باشد و خود را ابزرگترین و نیرومندترین موجودات میدانند.

در نزد ما نیکبختی و کامرانی یك عمل منفی و زودگذر است ، وقتی که درد و رنج نباشد احساس خوش بختی می کنیم ، اما در نزد مورچگان این خوش‌بختی کاملا

جنبهٔ مثبت دارد ، از لحاظ جسمی و خصوصیت‌هائی که در اعضای بدن مورچه یافت می‌شود این حشره وقتی احساس خوشبختی می کند که بتواند اطرافیان خود را مسرور سازد .

برای مورچه بزرگترین کامرانی این است که بتواند وظیفه‌ای را که باو محول شده انجام دهد ، در حالی که این احساس در نزد ما خیلی ضعیف و از جنبه مسموعات تقریباً تجاوز نمی کند و کمتر کسانی یافت می‌شوند که از خوشبختی دیگران مسرور شوند .

التهابات عشقی که در بین ما وجود دارد و گاهی موفقیت‌هائی در آن بدست می آوریم ازغریزه خودخواهی ما سرچشمه می گیرد و اگر در آن راه پیروزی به دست نیامد حاضریم دیگران را برای ارضای خودخواهی خود ازبین ببریم ، اما اودارای خصائص دیگری است و بجای این که پایه عشق و محبت را از بین ببرد دایره آن را وسیع‌تر ساخته و با محبت با خواهران وبرادران خود تا جائی که ممکن است شفقت خود را نشان می‌دهد .

او مخصوصاً در یك حالت جاودانی زندگی میکند

زیرا خودش قسمتی از همه چیز است و هیچ چیز نباید از بین برود و اگر حمل بر اغراق نکنید باید بگوئیم که مورچه یك‌موجود مذهبی‌است و فقط‌برای خدای خودش زنده است و فکر نمیکند که غیر از زنده‌ماندن خوشبختی دیگر برای او وجود داشته باشد . مگر اینکه بتواند به دیگران خدمت کرده خود را فراموش کند و در خودش از بین برود .

مورچه حشره‌ای است که به سبك مذاهب قدیم زندگی می کند ودر واقع می‌توان گفت که مانند مصریان قدیم پیرو خدائی بنام (توت) هستند که هزار سال پیش بشر اولیه برای خود ساخته بود .

بطوریکه الکساندرزورموز،بزرگترین مصرشناسی می‌نویسد ، اجداد قدیم ما فرض می کردند که روح ما تحت پناه وحمایت خدای توتهم قراردارد ، یعنی هرنوع موجودات چه انسان باشند یا حیوان . روح او درپناه این خدا قرار گرفته و هرگز نابود نمی گردد و پس از مرگ آنها توت‌هم یا روح مشترك که جاودانی است این‌روح را نزد خود نگاه می‌دارد .

مثل اینکه طبیعت نمی‌داند چه میخواهد و هرچه انجام می‌دهد به اختیاراو نیست وبه همین جهت است که ازدیر باز دانشمندان می گفتند طبیعت بی‌شعور است .در افسانه‌های قدیم اسکاندیناو دوره‌ای را تعریف می کنند که شیطان حاکم بر همه چیز بوده ، زردشت در سرودهای خود نامی ازاین شیطان می‌برد واو را بنام اهریمن خطاب می کند و می گوید تمام بدیهای دنیا را شیطان برای ما فراهم ساخته وما در تمام عمر باید با این اهریمن به ستیز بپردازیم .

آیا این دوره به پایان رسیده یا اینکه طبیعت در آن دخالت داشته است .

در پژوهشهای علمی به این مسئله توجه کرده و گفته‌اند آن وجود ناشناخته که به ما حکومت می کند و ما را بجائی که نمی‌دانیم می کشاند و قبل از پیدایش ما در زندگی‌مورچگان تأثیر داشته و آنها را به همین شکل که ملاحظه می کنیم بصورت یك مورچه کامل و مجهز در مبارزه طبیعت رها کرده است .

آبا ما چهارمین یا آخرین موجودبدنیا آمده نیستیم

که همه چیزما باید نسبت به مورچگان که شاید ازما جلوتر آمده‌اند ناقص باشند .

وقتی ما حرف می‌زنیم آنها هستند که سخن میگویند، اما چون ما نمی‌توانیم از تأثیراتی که آنها دربدن ما دارند چیزی بفهمیم ؛ در این زمینه سکوت کرده‌اند .

هرچه از حیث جثه و وزن کوچکتر از ما باشند در جای خود اهمیت خاص دارند زیرا ما این قسمت را میدانیم در دنیای بی‌انتهائی که همه ما زند گی میکنیم اندازه وجثه مورد بحث نیست زیرا از کوچکترین قطره آب تا بزرگترین سیارات آسمان تابع یك قانون کلی است .

* * *

یك نوع تراژدی روزانه در زند گی‌ما یافت میشود که دراصل دارای حقیقت است وشاید عمیق‌ترو مناسب‌تر از تراژدی حوادث بزرگ است هرچه می‌خواهیم خود را خوشبخت سازیم ممکن است این خوشبختی بدستمان برسد اما باز در خلال خوشیها و کامرانیها نیش‌های غم و درد ما را آزاد نمیگذارد و اگر خوب حساب کنیم از نقطه‌نظر ریاضی گریه‌ها و تأسفات ما خیلی‌بیشتر از خنده‌ها

و خوشیها است نرون بزرگترین امپراطور روم قدیم بود و قدرتی که او داشت تا کنون کسی این قدرت را نداشته اماهمین‌مرد خوشبخت درتراژدی زندگی‌چنان‌بدبختیهائی کشید که توانفرسا بود ، می‌گویند که او مادرش را بدان جهت کشت که ازمردن او لذت ببرد آیا این خوشیها را می‌توان نیکبختی و کامرانی دانست ؟

ارسطو میگفت ما درجهان پر ازدرد ورنج زندگی می‌کنیم برای اینکه می‌خواهیم بیشتراز آنکه باید بدانیم بدست بیاوریم ، پس آیا بهتر نیست که دست از اسرار جهان بکشیم و بزندگی خود بپردازیم .

نمایش‌نامه‌های زیادی تاکنون از طرف دانشمندان نوشته‌شده اما تمام‌آنها نمایشی‌ازدردهاوغم‌های تأثرانگیز است ، چه باید کرد آنها غیر از این ایدآلی ندارند یعنی دراین جهان درد و غمها بیشتر ازشادیها است و فقط برای این بدنیا آمده‌اند که دردها وشکنجه‌های زندگی‌را تفسیر کنند .

اتللومرد حسودی که در نمایشنامه شکسپیرزنش را از روی حسادت کشت آیا این تراژدی زندگی را چه

نامی باید گذاشت ؟

گاهی‌فکر می کنیم که‌آن پیرمرد عاجزی که روی صندلی دسته‌دارخود نشسته و در زیر روشنی‌چراغ منتظر است ودر وجدان خود به تمام قوانین جهان که دراطراف منزل او حکومت می کنند کوشش می کنند که خوشبخت باشد وبدون این که چیزی درك کند آنچه را که در عالم سکوت‌میگذردبرای خودترجمه می کند، احساس می کند که روح دروجودش بیدار شده، درحال تفکر سرخود را بزیر انداخته و بدون اینکه به قدرتهای جهان توجه داشته باشد در دنیای فکر خود زنده است .

نمی‌دانم شما چه چیز را خوشبختی می‌نامید در حالی که خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین در بدبختی بسرمی‌برند کدام پادشاه یا سردار یا قدرتمند دنیا زندگی را با خوشی و پیروزی گذرانده بزرگترین دیکتاتورهای دنیا سرانجام در بدبختی و ناامیدی جان سپردند .

زندگی نه بزرگ است نه کوچك ، وقتی من کامرانیهای لوکرس بوریا را بیاد می‌آورم و یا یك‌لحظه آن را با زندگی روح خود مقایسه می کنم می‌بینم آنها

کاربزرگی صورت نداده‌اند روح انسان کارهائی را می‌تواند انجام دهد که آنها نکرده‌اند و شاید نتوانسته‌اند به ایده‌آل خود برسند .

روح ما از افکار و اندیشه‌های ما دور است او در اعماق وجود ما به تنهائی زندگی می‌کند ، زندگی او چیزی است که نمی‌تواند آنرا روشن کند و در آن بالا که منزل دارد حقیقت زندگی برای او مشخص نیست .

چه کسی است که دراین دنیابه منتهای خوشبختی برسد ، از هرکس بپرسید حواب منفی میشنوید و اگر مرگ در میان نبود نمی‌دانم انسانها چگونه می‌توانستند برای همیشه این رنجها را تحمل کنند ؟

زندگی‌بزرگان و پیروزمندان دنیا راورق بزنیدآیا آرزومی کنید بجای آنها باشید ، مگرآنها از این زندگی چه بهره‌ای برده‌اند که ما بخواهیم مثل آنها باشیم . بزبان ساده باید گفت اگر کسی دل از دنیا برید مرد خوشبختی است زیرا در این جهان چیزی یافت نمی‌شود که بتواند برای همیشه او را خوشبخت سازد .

اگر روح می‌خواهد در شناختن خدا مطالعه نماید

بایستی برای خود تصویر یا اندیشه‌ای بوجود بیاورد و بداند که چه چیز را می‌خواهد بشناسد ودر این پی گیری هیچ چیز مثل ارتعاشات اندیشه باو کمك نخواهد کرد ، همیشه افکار بلند از خلال حقایق تاریك بیرون می آید و فقط ممکن است در طول زمان و با اندیشه‌های دنباله‌دار خود را به نقطه‌ای برساند ، مگر همین دانشمندان نبودند که با فکر و تجربه موفق به کشف اسرار شدند .

دانش عظمت انسانی عجیب‌ترین دانشها است ، تمام مردم آن را می‌شناسند اما تقریباً هیچکس نمی‌داند که دارای چنین امتیازی است .

این تفکرات از دیرباز فکر آدمی رابه خود مشغول ساخته ، در روزگاری که مردم چیزی از اسرار خلقت نمی‌دانستند اولین‌چیزی که توجهشان‌را جلب‌نمودسیارات ومیلیونها ستارگان بود که از خود می‌پرسیدند این اجسام نورانی برای چه ساخته شده و چه کسی آن را ساخته و چگونه می‌توان بآنها دسترسی یافت .

از این رو بود که برای اولین‌بار پرستش ستارگان بین مردم شایع شد گاهی آفتاب و زمانی ماه یا سیارات

را خدا و سازنده این جهان می‌دانستند ، الهه‌هائی که در بین مردم روم و یونان بوجود آمد نماینده همین تفکرات بود ولی بشر که دارای اراده خستگی‌ناپذیری بود به این مختصر اکتفا نکرد و آن قدر پیش رفت تا به بسیاری از اسرار جهان دست یافت .

کودکی که مرا در کوچه دیده نمی‌تواند آنچه را دیده‌برای مادرش تعریف کند ، ولی‌معهذا به محض اینکه چشمانش به روی من افتاد می‌داند من کیستم ، من همان نیستم که بوده‌ام و از این رو اندیشه او روزبروز بیشتر می‌شود و به حقایق جهان آشنا می‌شود ارواح انسانی به درستی درباره یکدیگر قضاوت می کنند وبه محض اینکه نگاهش به جائی دوخته شد حرکات انسانها در نظرش مجسم می‌شود .

درست است که ما مانند خدایان عمل نمی کنیم ، تمام زندگی‌ما درعالمی‌ازاطمینان ویا عدم اعتماد میگذرد، اما همه ما مانند کورانی هستیم که در جاده‌های بی‌انتها با سنگها و آثار بیهوده وبی‌معنی زندگی می کنیم وهرچه بیشتر می‌رویم بانتهای این جاده دراز نمی‌رسیم .

در رساله‌های مسیحی چنین نوشته که وقتی میخواستند مسیح را مصلوب سازند در بین راه به یك مرد یهودی رسید که کوزه آبی در دست داشت ، مسیح از او تقاضا نمود که جرعه‌ای از این آب باو بدهد ، اما این مرد سنگدل ازدادن جرعه‌ای آب خودداری کرد و مسیح او را نفرین نمود که تا روز ابدیت سر گردان بماند و سالها و قرن‌ها است که یهودی سر گردان جاده‌ها را طی‌می کند و به هیچ جا نمی‌رسد آیا ما هم چون یهودی سر گردان نیستیم که میلیونها سال دراین جهان بی‌انتها راه می‌رویم‌و به مقصدی نمی‌رسیم ؟

اگر روزی از تنهائی خسته شدیم و ازدنیای سکوت خارج شده و بسوی مردمان رفتیم نمی‌دانم به آن‌ها چه خواهیم گفت .

آیا ما برای شنیدن و تماشاکردن بدنیا آمده‌ایم ؟ و تا چه وقت باید بگوئیم و بشنویم بدون اینکه به انتها برسیم ؟

مابطوری‌بی‌خیال‌وبدون مقصد دردره‌هاسر گردانیم که هیچ نمی‌دانیم بکجا برویم و چه بگوئیم همه چیز در

نظرمان بی‌معنی و بدون مفهوم است اما گاهی از اوقات روح به ما نهیب می‌زند و می گوید چشمانتان را باز کنید در این دنیا چیزهای دیدنی بسیار است لااقل به بینید چه هستید ؟ باید به بینیدچه هستید و چه می کنید ، و چون چندی می گذرد خواهیم دانست این زندگی برای ما موقتی است و زندگی ابدی‌ما در آن بالا است که روزی بآن خواهیم رسید .

سن‌سیران می گفت به نظر من اینطور می‌رسد که هیچ فکری ترسناك‌تر از فکرخدا نیست ، ماری کلبرخود را متأثر می کرد بفکر اینکه بتواند برای کارهای نادرست خود فکر کند و بگرید ، آن‌ها تصور می کردند که کلیسا مرکزمحدود و مشخصی‌برای مردم درستکار است وانتظار داشتند که‌با نزدیك‌شدن به‌کلیسا خدا را می‌شناسند با این رویه روابط انسان‌با خدا ازاحترام وترس‌وپرستش آمیخته به هراس چیزدیگرنمی‌تواندباشد او در کتاب خود روابط انسان رابا خدا کاملا تشریح کرده ومیگوید همان شرایطی که برای شرکت در بعضی از آداب مذهبی لازم است در خصوص‌بخشایش ازطرف خدا پذیرفته‌نیست‌بلکه مقدمات

و آداب و مشکلات زیادی برای ورود به معبد پیشنهاد کرده‌اند
که هیچکس مقدور نیست .

اگر ما این نظریه را درست بدانیم اهل کلیسا مردم
را درراه شناختن به خدا به یك دنیای پراز ترس و واهمه
دعوت میکنند ، در حالی که شناختن خدا دردنیای اندیشه
بایستی همراه با سکون و آرامش باشد .

روح برای اینکه بخواهد با خدا یکی‌شود باید از
تمام چیزهائی که او را محدود نموده و یا چیزهائی که
قدرت واراده ما را تحریك‌میکند جدا شود و باید باولین
مرحله یعنی فنای مطلق نزدیك شود ، کسی که به این
مرحله یعنی باوج روحانیت رسید دیگر خوشحالی و
خوشیهای معمولی را احساس نمی‌کند ، دنیای اشیا و
موجودات که دراطراف او قرار گرفته‌اند ناپدید میگردد،
باین معنا که روح باید ازتمام تحریکات عقلی چشم بپوشد
و منتظر دیدار خدا باشد .

بعد از این مرحله وارد مرحله فنای نفس شده و
رفته‌رفته در سکوت مطلق و آرامش وارد می‌شود آنوقت
خدا در نیستی وارد می‌شود ، بدون اینکه روح که از

پیوستگی و اراده خود محروم شد، بفهمد که بر او چه می گذرد .

مردمان‌قدیم قرنهاوسالهابا این ایدئولوژی مستغرق بودند و با این حال همیشه توجه به خدا داشتند .

قدرت خدائی یا یك نیروی فوق‌العاده روح را مسخر می‌سازد . و روح بکلی‌از جسم خود راجدا میداند وبرای‌اینکه آنهائی که مراحل اولیه را نپیموده‌اند جدائی روح‌ازماده بدون شکنجه‌جسمی میسرنیست ،با این‌ترتیب جسم بعد از این نظر روح نامحسوس و معدوم خواهد شد واز این لحظه است که روح در آرامش مطلق وعشق خدائی واردمی‌شود وحرارت این‌عشق الهی برای همیشه سوزاننده است .

اگر راست باشد که تمام افراد این جهان بدون دخالت روح در قلمرو معنوی کاری صورت نمی‌دهند به دلیل آنکه ما عاقلترین موجودات روی زمین هستیم ما هم با حرکت‌دادن دست‌وپا وباز وبسته کردن چشمان‌نمیتوانیم بابدیت نزدیك شویم . ما بقدری دور از خودمان زندگی می کنیم که تقریباً از آنچه که در افق وجود ما می گذرد

بی‌خبریم .

درست است که ما عاقل‌ترین و با هوش‌ترین و باصطلاحی که به ما گفته‌اند اشرف مخلوقات هستیم ، اما در مقابل مقایسه با حیوانات مانند زنبور عسل و مورچه و موریانه از بسیاری جهات از آنها پیشرفته‌تر نیستیم ، ما در زندگی افراط می‌کنیم ومیلیونها ثروت راکه خودمان اندوخته‌ایم به هدر می‌دهیم ، در حالی که مورچه با آن جثه کوچك بارهای سنگین‌تر از خود را با مشقت تمام به لانه خود میبرد که آذوقه زمستان خود را تأمین کند .

روح ما از اعمال وافکار ما بسیار دور است ومانند بیگانه‌ای در تنهائی بسرمیبرد ، زندگی او چیزی است که نمی‌تواند بگوید و مثل خودمان سرگردان و بلاتکلیف است .

ما نمی‌دانیم چه چیزها در انتظار ما است و خبر نداریم که تمام قوانین دنیا در برابر ما صف کشیده و منتظراند و حتی کوچکترین توجه به این مسائل نداریم و مانند دیوانگان و بهت‌زدگان بزمین و آسمان می‌نگریم و. میلیونها سال است که حتی یك قدم جلو نرفته‌ایم .

امرسون در نوشته‌های خود با زبان ساده عظمت پنهان ما را نشان می‌دهد و می گوید اگر کمی به درون خود فرورویم ونفس خود را تصفیه نمائیم همه چیز را در دنیای سکوت خواهیم دانست .

مسیح در این مورد کلام بزرگی گفته و می گوید اگر بقدر ارزنی به من ایمان بیاورید هرآینه می‌توانید کوهی را از جا کنده بروی کوه دیگر بگذارید .

این کلام کاملا درست است اگر در عالم تفکر زندگی کنیم تمام اسرار بر ما کشف خواهد شد .

باید سعی کنیم و یاد بگیریم که به ساعات خوش زندگی احترام بگذاریم ، اگرشما بتوانید برای من ثابت کنید که من چون یك قهرمان زندگی خود را گذرانده‌ام وروح من قدرت خود را از دست نداده مثل این است که غمها و رنجها را از یاد برده‌ام .

ما همیشه در این فکریم که از آینده خود چیزی بدانیم ، اما موفق نمی‌شویم ولی باید بدانیم آینده هرچه باشد مثل زمان حال ما است اگر ما در زمان حال خود نتوانیم زندگی کنیم آینده چه‌کار مهمی برای ما صورت

خواهد داد جزاینکه مشتی نگرانی برنگرانیهای ما افزوده شود ، اگر عاقل باشیم بسوی آینده نمی‌رویم .

یکی‌از فعالیت‌های پیشوایان مذهبی‌بابل قدیم برای غیب‌گوئی آینده بود ، کلدانی‌ها که متخصص این کار بوده‌اند کلاس مخصوصی‌برای این کار داشتند و به همین سبب بود که علوم مذهبی رو به پیشرفت گذاشت .

هامورابی قانونگذار که یکی از افراد بزرگ دنیا است تصمیم گرفت‌که فکر یکتاپرستی را رواج دهد وبه این‌جهت می‌خواست(ماردوك) راخدای واحدمعرفی کند، ولی موفق باین کار نگردید و حتی جنبه عمومی هم پیدا نکرد وباین ترتبب درآمد که خلقت دربین ستیزه‌ها ادامه پیدا می‌کند و کشمکش‌های‌بین عناصرو خدایان‌گوناگون ادامه‌خواهدداشت،جنگ‌ماردوك‌برعلیه (تیمات) رب‌النوع دریا یکی از علل اساسی پیدایش جهان است .

سومریها و بابلیها به یك موجودیت بعدی عقیده داشتند ولی مثل عقیده مصری روشن وصریح نبود .

آنهااین موجودیت بعدی با اعمال و کارهای‌دنیای مرده تغییر نمی‌کرد ، و هر انسان دارای همزادی است

که از ابتدای تولد تا آخرین دقیقه زندگی با اوهمراه است ، اگر انسان درستکار و نیکوکار باشد این نوزاد باو اولادان زیاد می‌دهد و عمر او را طولانی میسازد و در زمان پیری زندگی راحتی برای او فراهم می کند ولی اگر نادرست وبدکار باشدروزهای‌عمر او راکوتاه‌می کند و تلخی و ناکامی باو می‌دهد .

آسوریها و بابلیها مرده خود را روی حصیر قرار می‌دادند و دوستان و بازماندگان از همه نوع خوراکی‌و غذا برای زندگی در جائیکه هیکل خیالی روح او بعدها جا می گیرد می گذاشتند و مثل مصریها برای مرده خود دعاها می‌خواندند و ارواح حامی وظیفه داشتند که مرده را محافظت نمایند و از آن تاریخ بود که‌می گفتند مرده زندگی تازه خود را شروع خواهد کرد و می‌تواند درکار نزدیکان خود دخالت نماید ، ولی اگر بازماندگان او را فراموش نمایند قدرت خواهد داشت که ازقبر فرار کرده و از آنها انتقام بگیرد .

همین عقاید که بنظرما واهی وبی‌اساس است برای آینده آثاری از خود گذاشته و دنیای جدید هم با تغییرات

کلی خالقی برای جهان ساخته‌اند .

اکنون باید پرسید آیا عظمت انسان‌از وقتی آغاز شد که عظمت خداوند راشناخت یا اینکه خدای ناشناخته به نسبت بزرگ شدن انسان عظمت‌پیدا کرد ؟

پاسخ آن بنظر من بسیار ساده است زیرا انسان از ابتدای خلقت همیشه در این جستجو بوده که عظمتی مافوق خود پیدا کند . غریزه یا احساس پرستش دروجود انسان همیشه در فعالیت بوده روزی سنگ و درخت و زمانی سیارات را مقصد پرستش خود قرار داد و به مرور زمان بجائی رسید که به خدای نادیده اعتقاد پیدا کرد و از آن زمان بود که انسان عظمت خویش را بدست‌آورد .

خدایان جهان ، فقط با اسم اختلاف دارند ، چه بگوئیم که جهان همیشه بوده چه بگوئیم خداوند ازلی بوده در هرحال ابهام این دوفرضیه مثل هم است وتفاوتی باهم ندارند ، چه گفته شود که خداوند جهان را خلق کرده و چه اینکه قبول کنیم جهان همزمان با خدا بوده چه فرقی دارد ؟

شاید بگوئید اگر جهان نابودشدنی بود بهتر این

بود بوجود نمی آمد ، اما وقتی که هیچ در یك چیز کامل فرورفت آن هیچ یك‌چیز دیگرمی‌شود و چیز کامل میتواند آغاز گردد ، جهانی که از بین می‌رود در ظاهر خود از این جهان خواهد شد که ما آنرا می‌شناسیم .

ثابت‌شده است که نور باسرعت سیصدهزار کیلومتر درثانیه‌پیش می‌رود ؛ اما فکرانسان در ماورای نورمیتواند سریع‌تر از آن حرکت کند .

دراینصورت آیا می‌توانیم‌بفکر خود نزدیك‌شویم ، اگراین استعداد درما زنده شود جهانی‌از اسرار را بدست خواهیم آورد .

مقصود ازارزش قیمت یك‌شیء نیست،بلکه منظور از آن اصلی است که ما را در تقدیر اشیا هدایت می کند تا به‌آن قیمتی بدهیم اگر ما جهان را دوست بدانیم به‌آن ارزش داده‌ایم ، بدون عشق ومحبت هیچ چیز ارزش پیدا نمی کند ، ارزشها عبارت از چیزهائی هستند که شالوده احکام اخلاقی و هنری و دینی را تشکیل می‌دهند .

زن بیماری را که دیوانه شده بود در تیمارستان خواباندند پزشك از شوهر او پرسید چند وقت است که

زن شما دیوانه شده ؟

جوابداد یکسال است .

ـ آیا وقتی که دیوانه نبود مثل حالا چاق و فربه بود ؟

ـ نه برعکس اوزنی‌لاغر و آرام بود اما از روزی که دیوانه شده روز بروزنیرومندتر و چاق‌تر شده است .

پزشك بعد از چند روز مداوا به شوهرش گفت زن شما در آن روزها فکری در مغز خود داشته که از نظرشما پنهان بود اما اکنون که دیوانه شده آن فکر و اندیشه که نمی‌دانم چه بوده از بین رفته است ، این فکر او را رنج می‌داد ولی امروز دیگرچنین اندیشه‌ای در او راه ندارد .

شوهوش گفت شما نمی‌دانید چه‌نوع فکری بوده ؟

ـ نه من نمی‌دانم اما در یك مسئله تردید دارم ، ممکن‌است این زن کسی‌دیگررا دوست‌داشته وازیادآوری این محرومیت قوای خود را از دست داده‌بود اما اکنون دیگر فکری نمی‌کند تا او را آزار بدهد .

ـ یعنی می گوئید زن من عاشق کسی بوده ؟

ـ بلی شما نمی‌دانید دامنه اندیشه چقدر طولانی

است ما همیشه با افکار رنج‌آور زندگی می‌کنیم اگر در آنچه خواسته‌ایم موفق نشده‌ایم ممکن است عقل خود را از دست بدهیم .

نظریه پزشك کاملا درست بود وبعد از جستجوهای زیاد معلوم شد که شبی این معشوق بدیدن او آمده وچون صدای پای شوهرش را شنیده فرار کرده است .

رد پای این معشوق بدست آمد و زن بیمار بعد از دیدن او رو به بهبودی گذاشت .

آیا فکر نمی‌کنید که افکار انسان همیشه با خودمان همراه است؟شما خیال می‌کنید این اندیشه‌ها دارای زینت ظاهری است و اثری در زندگی کسانی که او را دوست دارند ــ نخواهد گذاشت ؟ تغییردادن شکل زندگی‌زیاد مهم نیست دیدن وشناختن آن مهم است زیرا وقتی‌زندگی را دیدید ونشناختید خود به خود تغییرشکل خواهد داد .

این اندیشه‌ها که من از آن صحبت می‌کنم گنجینه مخفی شما است و روزی‌که زندگی ما را مجبور کند که سرپوش از روی این اندیشه برداریم با نهایت تعجب خواهیم دید که دراین گنجینه چیزی غیراز همان نیروهائی

نیست که مارابسوی زیبائی می کشاند .

در زندگی شکافها و کودالهای نهان وجود دارد که وقتی‌این گودالها لبریزشد اختیارخود را ازدست میدهیم .

برای رسیدن بزندگی‌حقیقی لازم نیست که اختیار خود رابدست اندوه وغم بدهیم ودردهای زیاد را متحمل شویم ، یك نشاط کوچك ، یا یك تبسم ناچیز و اشکهای فراوان در زمان و مکان دارای تأثیر است ، شما می‌توانید در زندگی مانند کودکی که در اطراف جسد مرده‌ای بازی می کند بی‌خیال و فارغ زندگی کنید ، در این حال گریستن زیاد ضروری نیست ، در یك لحظه سکوت و بی‌خبری همه چیز را بدست خواهید آورد .

اگرخوشبختی‌دیگران باعث اندوه شما است خود را تحقیر نکنید زیرا ساختمان این جهان طوری است که همه چیز برای ما دردآور است باید راه درازی بروید تا این اندوه از شما دور شود و اگر این راه را طی نکنید همیشه با درد و غم همراه خواهید بود .

شاید اینطور باشد که روح ما چه در بیداری وچه در رؤیا در سایر کیهان‌های آسمانی رفت و آمد دارند ،

آنها در آنجا نمی‌توانند ساکت بمانند ، در آنجا نامرئی هستند و مثل این است که یك عامل نیرومند بآنها فرمان می‌دهد و می‌دانند که از جسم خود جدا شده‌اند .

قرنها است ما خیال می کنیم که روح ما خوابیده و این ما هستیم که کارمی کنیم ، اما اکنون می‌دانیم که روح دارای فعالیت بسیار وسیعی است و در همه جا با وضعی غیر طبیعی فعالیت می کند .

ژان دولاکروا که درکلیسا پرورش یافته بود افکار او به تصوف بسیار نزدیك بود ، او در کتابهایش عقیده خود را در خصوص عمیق‌ترین مسائل تصوف که عبارت از اتحاد انسان‌با خدا است ذکرنموده است وبرای کسانی که تازه وارد فرقه می‌شوندآداب واصول روشنی را که باید دنبال کنند مشخص نموده و آن روش عبارت از نیستی است و باین ترتیب برای ما معین می کند .

اول ـ انسان باید وارسته و فنای محض باشد .

دوم ـ چیزی که نهایت دارد نمی‌تواندبه بی‌نهایت برسد .

سوم ـ چیزی که دارای شکل است به بی‌شکلی

نمی‌رسد .

او می گوید روح برای اینکه بخواهد با خدا یکی شود باید از تمام چیزهائی که او را محدود نموده و یا چیزهائي که قدرت واراده ما را تحریك‌میکند جدا شود .

کسی که به این مرحله رسید دیگر خوشحالی و خوشیهای معمولی‌این جهان را احساس نمی کندو دنیای اشیا که‌در اطراف او قرار دارند ناپدید می گردند .

قدرت خدائی و یك نیروی فوق‌العاده روح را مسخر می کند و روح بکلی از جسم جدا می‌شود .

وقتی تنها می‌مانیم و یا در راهی می‌رویم ، گاه اتفاق میافتد که با خود حرف می‌زنیم وبرسر یك‌موضوع مهم که طرف توجه ما است به نبرد برمیخیزیم با کسی که معلوم نیست کیست مکالمه می کنیم ، دلیل می آوریم ، دلائل اورا رد میکنیم وسعی داریم نظر خود را باوتحمیل کنیم .

این کیست که با ما گفتگو می کند ، روح نهان یا شعور باطنی‌ما است که از ما آگاه‌تر است ، بهترتشخیص می‌دهد و گاهی ازاوقات خطاها و اشتباهات ما راگوشزد

می کند .

اینها کیستند که گاهی بسراغ ما می‌آیند و بعد می‌روند ؟ آیا آمدن آنها برای این است که به ما بگویند زندگی دارای هیچ نتیجه‌ای نیست ؟

بااینکه میدانیم هرگز به سئوالات ما جواب نمیدهند برای چه از آنهاسئوال می کنیم ؟

برای من بارها اتفاق افتاده که درعالم خیال وتصور حوادث هولناکی را دیده‌ام که هرگز اتفاق نیفتاده ، چشمانی را دیده‌ام که آنها را تا به آنروز ندیده بودم ، اما همه آنها در لحظه‌ای محو و نابود می‌شوند و جای آن را افکار درهم و تاریك می گیرد .

گاهی برای ما پیش می‌آید که تصور می کنیم آنها ما را بهر کجا که می‌رویم دنبال می کنند و بعضی اوقات آنها در بازیها و کارهای مشکل بما کمك می کنند .

آیا ما درچه دنیای اسرار آمیزی زندگی می کنیم ؟ آیا در آن جهان هم با این عشقهای بی‌دوام سروکارخواهیم داشت ؟ این زندگی و تمام عشقها برای ما بی‌معنی است و در این جهان کسی آنرا ندانسته ، نمی‌دانم روزی

فراخواهد رسید که در آن جهان آنچه را که نمی‌دانستیم برای ما توضیح بدهد ؟ آیا کسانی‌را در این جهان دیده‌ایم در آنجا آنها را خواهیم شناخت ؟ اگر تمام اینها وهم و خیال باشد که چیزی نخواهیم دید .

* * *

# زندگی گذشته

فلاسفه بودائی‌مذهب عقیده دارند که انسان بدفعات مکرر در روی کره زمین زندگی‌می کنند ، به عقیده آنها در طول تمام این زندگی‌ها ، روح و روان آدمی ثابت می‌ماند ولی جسم عوض می‌شود و هر بار انسان درقالبی تازه و در خانواده و شهر یا کشور دیگر بدنیا می آید و در هر کشوری بدنیا بیاید با زبان آن قوم حرف می‌زند ، بنظر آنها علت این تولدهای گوناگون این است که در هرزندگی روح و روان اوتصفیه یا صیقلی میشود و کاملتر می گرددواین دورانها آنقدر تکرار می‌شود تا روح او به حد اعتلای تکامل برسد و در روز قیامت به خدا ملحق می‌شود .

این تجربه برای انسانهای معمولی بارها به حقیقت

پیوسته وقتی به شهری می‌رود که هرگز آنجا را ندیده بنظرش بعضی چیزها آشنا می آید ممکن است فکر کند این چیزهای تازه را در خواب دیده و اثر آن در ذهن او باقی‌مانده است، براستی‌وقتی‌انسان‌به حقیقت این موضوع پی‌میبرد برای او اعجاب‌انگیز است .

این فاصله چنین امکانی به روح می‌دهد که از خطاهای گذشته متنبه گردد اما در هر بار زندگی کامل‌تر می گردد و آنها تا باین حد چنین تئوری را دنبال می کنند که می گویند ممکن است انسان در یکی از دوره‌ها موفق نشود به آرزوهای خود برسد ، اما زندگیهای بعد شرایط زندگی‌این‌امکان راباومی‌دهد که‌به‌بسیاری‌از آرزوهابرسد.

به‌همین دلیل است که گاهی می‌بینیم بلائی برسر آدمی می‌رسد که کاملا نیکوکار بوده و از خود می‌پرسیم این مرد نیک‌فطرت چرا باید دچار شکنجه‌ای شود ، دلیل این مسئله همان است که در زندگی گذشته کارهای بدی انجام داده و مجازات نشده واکنون آنچه را تحمل میکند به سبب اعمال بدی بوده که در زندگی گذشته مرتکب شده و به مکافاف عمل خود نرسیده است .

این دسته از مردم که چنین عقیده‌ای دارند آنها را تناسخیون می گویند بسیاری ازدانشمندان تناسخ را قبول ندارند ولی گروهی دیگر از آن پشتیبانی می کنند .

بسیاری از مردم را می‌بینیم که خاطراتی از گذشته خود دارند و می‌دانند که قبلا با جسم دیگر در این جهان زند گی کرده‌اند وحتی گاهی می‌توانند شرح کامل زند گی گذشته را شرح بدهند ، اینها می‌توانند حتی از اشخاص مشخصی که همزمان با آنها زند گی کرده‌اند حرف بزنند و محلی را که در آن زند گی کرده‌اند نام ببرند .

ما برای این موضوع در فصلهای گذشته زند گی بندیك را شاهد آوردیم از اینگونه نمونه‌ها بقدری زیاد است که دانشمندان توانسته‌اند آنها را جمع آوری کرده و در کتابها بنویسند .

دنیائی که ما زند گی می کنیم آنرا شناخته ومیدانیم که ماجراهای اعجاب‌انگیز داشته که هنوز نتوانسته‌ایم بانتهای یکی از اسرار برسیم .

این را هم می‌توان گفت که بازگو کردن این خاطرات برحسب استعدادی است که در بعضی افراد

دیده می‌شود بعضی از آنها وقتی به مکانهای تاریخی جهان می‌روند بخوبی بیاد می‌آورند که این اماکن را یکدفعه دیگر دیده‌اند و حتی جنگها و حوادث گذشته آن زمان را بخاطر دارند .

آیا واقعاً زندگی گذشته وجود دارد ؟ شاید من که این مطالب را برای شما می‌نویسم چند بار دیگر بدنیا آمده و کتاب‌هائی نوشته‌ام .

غیر از بودائیان بازهم کسانی دیگر هستند که به واقعیت این فرضیه اعتراف دارند ودرباره آن فکرمیکنند ، مثلا به خود می گویند چرا بعضی اشخاص در زندگی بدبخت می‌شوند و دیگران بدون هیچ دلیل از روز تولد تا مرگ در ناز و نعمت بسرمی‌برند ؟ ولی اگر ما دلیل آنرا نمی‌دانیم برای چه باید در برابر این عقیده تسلیم شویم ، بسیاری چیزها در این جهان بی‌دلیل است و ما مفهوم آن را نمیدانیم ولی این ندانستن دلیل آن نیست که باید همین باشد .

براساس عقیده تناسخ زندگی‌دوباره که به قوانین (کارما) نیز شهرت دارد زندگی مجموعه‌ای از انگیزه‌ها

و اعمال انسانی است و اگرشخص در طول زندگی خود مرتکب خطاهائی شد بایستی بالاخره حساب آن را پس بدهد ، هرچه زندگی با فساد و گناه توأم باشد مجازات آن در زندگی ثانوی شدیدتر است .

تناسخیون این مطالب را می گویند در حالی که برای آن دلیلی ندارند و برای اثبات عقیده خود چنین می گویند ، بعضی اشخاص بطور ناخودآگاه اطمینان دارند که یکبار دیگر باین جهان آمده‌اند ، در کتیبه‌های مصری زندگی زنی را توصیف می کند که در زندگی مجدد دوران کودکی زندگی اولیه خود رابه خاطرداشت ، او در سخنان خود چنین گفته بود که گاهی احساس مخصوصی بمن دست میدهد مثل اینکه بسیاری ازاشخاص را می‌شناسم درحالیکه تا امروز آنها را ندیده بودم و احساس می کردم که در اطراف ما و در ماورای آنچه که دیده و شنیده می‌شود یك جهان اسرارآمیز دیگری وجود دارد و توضیح دادن آن برای مامشکل است ولی می‌دانم این اندیشه دارای واقعیت است و او در پایان گفته‌های خود افزوده بود اکنون که نمی‌دانم برای بار چندم است

به جهان آمده‌ام احساس میکنم دنیائی‌را که اکنون می‌بینم هیچ شباهتی با زندگی گذشته‌ام ندارد .

آیا این سخنان واقعیت دارد ؟ من نمی‌دانم شما چطور ؟

بنا به عقیده فلاسفه مادیون جهان قابل رؤیت همان جهان مادی است و غیر از این جهانی وجود ندارد زیرا چیزی که قابل رویت ولمس نباشد وجود خارجی‌ندارد ، آنها پیروان تناسخ ومذهب را مردمانی دیوانه می‌دانند و می‌گویند اینها غیراز تخیلات واهی نیست ، ما وقتی‌بدنیا می‌آئیم بایدبتوانیم خود را اداره کنیم و کسی دیگروجود ندارد که ما را راهنمائی کند ، اگر چنین کسی وجود داشت و قرار بود که ما را هدایت کند ما با حیوانات تفاوتی نداشتیم زیرا حیوانات محتاج کسی نیستند وقتی بچه‌هایشان بدنیا می‌آید کسی نیست‌که چیزی بآنها یاد بدهد معهذا مشاهده می‌کنیم. که حیوانات در زندگی وا نمی‌مانند و چون یك موجود خوشبخت زندگی میکنند و بچه‌هایشان در همان روز اول یا بعد از چندروز بطور مستقل وارد زندگی می‌شوند .

مادیون علاوه‌بر این چیزهای دیگر می گویند و عقیده دارند غیراز جهان ماده اگر دنیائی وجود داشته باشد دنیائی است رؤیائی که بشر با عقل ناقص خود آن را خلق کرده است .

اما کسانی که این عقیده را دارند شاید از پیروان تناسخ بدبخت‌تراند و نمیخواهند بدانند که ماده بدون وجود روح نمیتواند وجود داشته باشد .

در برابر مادیون گروهی دیگر هستند که برای دنیا ابعاد زیادی را قائل شده‌اند و می گویند آنچه را که ما می‌بینیم همان نیست که دیده‌ایم در ماورای آن چیزهای دیگروجود دارد،وقتی من درخود فرومی‌روم ومی‌اندیشم ذهن ما چنان قوی است که در عالم تخیل ابعاد دیگری را نیز می‌توانم به بینم .

کاهنان وجوکیهای هندی‌با ریاضت‌های‌شبانه‌روزی موفق شده‌اند به زندگی گذشته خود باز گردند وخودشان می گویند که حوادث گذشته را توانسته‌اند بررسی کنند .

بعضی ازاین مرتاضها چنان دراین فکرپیش رفته‌اند که می‌توانند یاد بدهند که چگونه باید بدنیای خلسه

فروبرند و در این مورد افراد را وادار به تمرین‌های زیاد
می کنند یکی از آنها را من در مسافرت به هند ملاقات
کردم ، او می گفت که من در زندگی اول همسر مرد
مقتدری بودم و دریك قصر زیبا زندگی می کردم وچندین
مستخدم داشتم وقتی در زندگی دوم شوهرم را با همان
شکل و قیافه دیدم نزدیك بود از ترس قالب تهی کنم ولی
این دیدار در یك لحظه اتفاق افتاد و بلافاصله همه چیزاز
نظرم ناپدید گردید .

دریکی از شبها در رؤیای وحشت‌انگیزی فرورفتم
و بطور آشکار می‌دیدم که با شوهر اولی خود زِندگی
میکنم وهمان قصر و پیشخدمت‌ها را مقابل خود میدیدم .

این خوابها برای من تکرار شد ودر هربار خود را
در کشوری دیگر و با شوهری دیگر می‌دیدم و چون از
خواب بیدارمی‌شدم فقط یك لحظه‌آنرا بیاد میآوردم ولی
بعد با سرعت تمام از جلو چشمانم ناپدید می گردید .

بعضی‌اشخاص به نسبت استعدادی که دارند موفق
می‌شوند زندگی گذشته خود را به‌یاد بیاورند ودرباره‌آن
توضیحاتی می‌دهند که تعجب‌آور است .

از او پرسیدم شما چه مذهبی دارید ؟

ـ من بوداثی هستم وفلاسفه‌بوداثی‌به تناسخ عقیده دارند ، اما من به چنین چیزی ایمان نداشتم ولی پس از اینکه چند بارچنین خوابهائی را دیدم ودر برابر زندگی‌ـ های گوناگون خود قرار گرفتم‌اطمینان یافتم که‌من‌چندبار بدنیا بدنیاآمده‌ام ، وقتی‌یك سفر به انگلستان رفتم وتحت آزمایش هیپنوتیزی قرار گرفتم تمام زندگی‌های گذشته‌ام را به یاد آورده و دانستم که در زمانهای گوناگون با اشخاصی غیر از این اشخاص زندگی کرده‌ام .

در یکی از شبها خواب هولناکی دیدم که تا چند روز دچارسر گیجه بودم ، در خواب دیدم که همسر یکی از کولیهای ماقبل تاریخ هستم ، این مرد جثه‌ای کاملا دو برابر جثه‌آدمهای معمولی داشت او دارای دهانی بزرگ ودندانهای طویلی بود ، که مرا به پشت خود می گرفت و از درختان بالا می‌رفت ناگهان چند حیوان وحشی بشکل گرازهای عظیم‌الجثه بما حمله کردند ، یکی از آنها مرا با دست خود قاپید و در دهانش گذاشت ، من از شدت وحشت از خواب بیدار شده و خود را در بستر شوهرم

که مرد بازرگانی بود دیدم .

شوهرم از صدای فریاد من از خواب بیدار شد و علت فریادهای مرا می‌پرسید، موضوع را باو گفتم خیلی تعجب کرد او می گفت اینها خیالات بوده ، البته من هم قبول کردم ولی در شبهای بعد باز هم همان صحنه تکرار شد و همان مرد عجیب را که شوهرم بود دیدم اما این‌بار در خانه‌ای چوبی زندگی‌می کردیم ، دو دختر و یك پسر داشتم ، روزها و سالها در عالم رؤیا گذشت دخترانم را شوهر دادم و برای پسرم زن گرفتم .

روزی که با پسرم برای گردش سوار قایقی شده بودیم امواج دریا قایق ما رابر گرداند و هردوغرق شدیم و باز از ترس از خواب بیدار شدم .

این خوابهای هولناك تا یکسال دوام یافت و من در یك‌محیط پراز وحشت زندگی‌میکردم اما چون بسن چهل سالگی‌رسیدم ناگهان دنباله این خوابها قطع شد واکنون بیست سال‌است که دیگرچنین‌خوابها نمی‌بینم ودرمحیطی بسیار آرام زندگی می کنم .

آیا برای این نمونه‌ها پاسخی می‌دهید ؟

# یادداشت‌های پراکنده

زمانی که از فکر کردن خسته شده بودم روزانه این یادداشتها را که بنظرم یك نتیجه گیری کلی بود می‌نوشتم .

روح آلتی است که فقط برای گرداندن جسم بوجود آمده و به محض اینکه جسم زندگی خود را از دست داد روح هم بالاخره از فعالیت دست برمی‌دارد .

کمونیسم حقیقی و تنها رژیمی که لازم و عملی تلقی خواهد شد حکومتی است که مانند حشرات اجتماعی مثل زنبور عسل و مورچگان و موریانه‌ها همگی دست بدست هم داده و برای بهبود وضع اجتماعی خویش تشریك مساعی نمایند .

اگرچیزی نباشدنه فقط در نیستی که وجود خارجی ندارد آن را نخواهیم یافت بلکه در دنیای جدید هم آنرا

نخواهیم یافت .

اگر کسی مانند ایوب تحمل رنجها و بدبختیها را بکند باید به پدر و مادر خود بگوید که من تقاضای آمدن باین جهان رانکرده‌ام.

در دنیای وسیعی که همه چیز با ساعتها و سالها و قرنها حساب میشود ما هرگزبه پایان آن نخواهیم رسید .

آنچه را که درانتظارما است و آنچه راکه خواهیم دید خارق‌العاده‌تر از آنچه که ما را احاطه کرده و حال آنرا می‌بینیم نخواهد بود .

بمن می گویند که هرچه گفته‌ام قابل تردید است ، بدیهی است که باید در همه چیز تردید کنم ، حتی نسبت به خودم هم مشکوك‌هستم والا به هیچ چیزتردید نمیکردم .

آمدن ما باین جهان تازگی ندارد ، ما از زمانهای پیش دراین‌جهان بوده‌ایم و ازجهان خارج نخواهیم شد .

میگویند که بنظربعید می‌رسد که در سایر سیارات موجودی‌باشد ، درحالیکه اینطورنیست ما بسیاری چیزها و اقوام گوناگونی را در این جهان می‌بینیم که با ما شباهت ندارند،چه دلیلی داریم که این چیزهای غیرطبیعی

از کرات دیگر نیامده باشند .

اگر آثار انسان از روی زمین بکلی محو شود خداوندبدون بندگان نمی‌تواند بماند در سایر کرات بهتر از ما را نخواهد ساخت .

مهم این است که کسی بتواند در وجودش خدا را خلق کند پس با تفکر عمیق چیزی را در درون خود خلق کنیم که مثل خداباشد ، بقیه آن هرچه است غیر ازوهم و خیال چیزی نیست .

اگر به سخنان دیوانگان خوب دقت کنید آن‌ها چیزهائی را میگویند که ما از گفتن آن ناتوان هستیم .

تعجب در این است که بعد از پیدایش جهان و انسان ، طبیعت در روی زمین نتوانسته چیز تازه‌ای ابداع کند .

انسان‌ناتوان است ، نه توانا ، برای اینکه‌با قدرتی اعجازانگیز کوه‌ها را می‌شکافد و بر بسیاری از اسرار چیره می‌شود ، اما همین انسان توانا با یك قطره آب یا کوچکترین اتم یك بخار از بین می‌رود .

وقتی انسان میخواهد دردنیائی اسرارآمیز زندگی

**کند آیا روزی ممکن است در این دنیای نامحسوس به حقیقت خلقت پی ببرد ؟**

**اگربتوانیدبگوئیدکه کسی خداوند را آفریده، دیگر نباید بگوئید که کسی انسان را خلق کرده ، زیرا خدا و انسان وقتی خلق نشده باشند باهم مساوی می‌شوند .**

انسان همیشه تلاش میکند خود را فراموش کند و همین فکر باعث بدبختی است زیرا در دنیای فراموشی چیزی بدست نمی‌آید .

درقدیم دانشمندان می گفتند که همه چیز از ذره‌ها واتم‌ها تشکیل شده ، بسیار خوب ما هم قبول داریم ، آیا کوچکترین ذره‌ای که بنظر شما می‌رسد بازهم قابل تقسیم است ؟ خواهید گفت نه آخرین و کوچکترین ذره دیگر قابل تقسیم نیست اما دانش امروزاین عقیده را رد کرده ، من دراینجا دو سه دلیل برای آن دارم .

فرض کنید کوچکترین ذره‌ای که بدست‌آمد دیگر قابل تقسیم نباشد ، دانش ثابت کرده که یك خط قابل تنصیف است ، حال اگریك خط ازهفده ذره تشکیل شده باشد وقتی بخواهیم آن را نصف کنیم هشت ذره در یك

طرف و هفت ذره در طرف دیگر می‌ماند پس باید اتم
منضمی نیز قابل تقسیم باشد تا خط ما نصف شود .

فرض کنید سه اتم کوچك را کنار هم بگذاریم
خواهیم گفت اتم وسطی بین اتم اول و سوم قرار گرفته
ومانع چسبیدن این دوذره است چیزی که دارای دوطرف
بود قابل‌تقسیم است والانمی‌توانستیم آن دواتم را از هم
جدا کنیم .

جهان دارای دو در است از یك در وارد می‌شویم
پس لازم است از در دیگر خارج شویم .

ما میدانیم‌وبرای ما مسلم است که‌نیروهای مرموزی
در وجود ما جای دارند که با حوادث همکاری می کنند .

* * *

اگرمیخواهیدفعالیت‌روح راکاملابشناسید نمایشنامه
هاملت اثر شکسپیر را بخوانید. این نویسنده‌توانا در این
نمایشنامه روانی بخوبی‌توانسته است تغییرات وفعالیت ـ
های روح را مجسم نماید .

* * *

وقتی که ما به مردگان فکر می کنیم یك سلسله

احتمالات رابرای خودمان خلق‌می کنیم، اما معلوم نیست این احتمالات را خودمان فکر می کنیم یا مردگان به ما تلقین می کنند .

* * *

ما که روح را پاکترین و مقدس‌ترین عنصر وجود خود می‌دانیم چگونه ممکن است این عنصر پاك وقتی در بدن ما است مرتکب جنایت بشود ؟

* * *

وقتی که دکارت با اطمینان کامل می گفت (من فکر میکنم‌برای اینکه هستم) تصور ذهن را حقیقت می‌دانست و به چیزی تردید نداشت .

* * *

همه می‌خوهند بدنبال سرنوشت خود بروند و می‌خواهند بدانند خداوند در این تقدیر چه نقشی بازی میکند ، آیا بدنبال سرنوشت رفتن خود یکنوع بدبختی نیست‌برای چه دراین جستجوهای‌بی‌فایده خود را شکنجه می‌دهیم ؟

* * *

افسانه ادیپ یونانی نشان میدهد که ما همه بدنبال سرنوشت خود می‌رویم ، دراین افسانه مینویسد که ادیپ فرزند یکی از پادشاهان یونان بود ، اما وقتی بدنیا آمد ، معبران و جادوگران گفتند این فرزند وقتی بزرگ شد پدر خود را میکشد و با مادرش ازدواج می کند ، پادشاه یونان ازترس پاهای ادیپ را سوراخ کرد و او رابه بالای کوهی رها کرد و رفت .

ادیپ در خانواده‌ای ناشناس بزرگ شد و یکی از قهرمانان استثنائی بود و با نیروی خود همه را شکست داده بود اتفاقاً دریکی ازنبردها پدرش را که نمی‌شناخت با دست خود کشت .

سالها گذشت و مادرش بجای پدر ملکه آن شهر شد ، اتفاقاً اژدهائی‌در منبع آب این شهرپیدا شد که کسی نتوانست‌این‌اژدها را نابود کند، ملکه فرمان داد : هر کس بتواند این اژدها را بکشد من با او ازدواج می کنم .

این خبربگوش ادیپ رسید و حاضرشدبا این اژدها نبرد کند و دراین نبرد پیروز شد ، ملکه شهر که مادرش بود ادیب را به حضور طلبید وبرطبق قولی که داده بود با

ادیپ ازدواج کرد و از او صاحب فرزندی شد .

سالها این مادر وپسر باهم زن و شوهربودند ، ملکه ادیپ را می‌پرستید و او را دوست داشت اما اتفاقی افتاد که دانست ادیپ فرزند خودش بوده ادیپ وقتی این ماجرا را دانست از شرمساری بکوه‌ها فرار کرد و ناپدید شد .

بنابراین آیا می‌توانیم مطمئن شویم که هریك ازما دارای سرنوشتی‌هستیم که دیریا زودباید بسوی سرنوشت برویم ؟ ما نمی‌دانیم شما چطور ؟

* * *

وراثت وسرنوشت مانند یك‌شعاع گمشده‌ای است که ماهرگز نمی‌توانیم به آن دست‌بیابیم. مگراینکه صبر کنیم ، یکی از دانشمندان گفته است سرنوشت عبارت از چیزی است که ما را محدود می کند پس باید بکسانیکه در اطراف آن پرسه می‌زنند حق بدهیم ، اگر ما خشن و خونخوار باشیم روح ما نیز متأثر می گردد ولی اگر با مطالعه روانی نیکوکار باشیم روح هم شکل دیگربه خود می گیرد .



**تمام چیزهائی که تعلق باین جهان ندارد و قابل رؤیت نباشد مربوط به همه کس نیست و شبیه دختر زیبائی استوفتی بیگانگان وارد منزل شوند مادرش اجازه دخول نمیدهد ، به همین جهت است که نیکوئیهای مرموز ما بیشتر از آستانه روح ما جلو نمی‌آمد .**



از رستگاری مردم ناامید نباشیم ، کسانیکه یك‌عمر در گناه می گذرانند دلیل آن نیست که با دعا و مناجات گناهان آنها تصفیه شود زیرا دعای امروز ما ممکن است کسی را که ده سال بعد یا دیروز گناهی مرتکب شده از رفتن به جهنم معاف بدارد .

چگونه اینطور می‌شود ؟

خیلی ساده است ، برای اینکه در نظر خدا گذشته و آینده تفاوتی ندارد و همه وقت برای او حکم زمان حال دارد ، این دعاها و مناجاتها که ما برای مردگان می‌خوانیم هزاران سال است خدا آن را شنیده و می‌داند که دیگران از این ماجراها عبرت نمیگیرند .

* * *

ممکن است که شما در زندگی بتوانید اشکهای فراوانی بریزید ویا قلبی را مطمئن سازید و یا بدون اینکه کسی متوجه شود روحی را جاودانی سازید .

* * *

ایلیائیان قومی بودند که منکرتغییرات جهان بودند و می گفتند که هستی تنها حقیقت این جهان است ، فقط هستی که براستی هست ، و تغییری در او وجود ندارد و هرچه جز این بگوئیم غیر از وهم و خیال چیزی نیست .

* * *

خدا چون روح است و باید در کارهای خویش غایتی و مقصودی داشته باشد تا فرزانگی او مسلم شود ، بایدبدانیم جز خدا غایت ومنظوری دربین نیست ، هستی همه چیزها نماینده شکوه خدا است و پرستش هم برای این است که انسان شکوه خدا را بازشناسد ، روش آدمی در برابر خدا همیشه آمیخته به ترس است ، خدا فرمانروا است و از فرمانروا باید بیم داشت و از طرف دیگر آدمی چون حق وجود همیشگی‌را نداردبنده‌بی‌اراده خدا است،

سرانجام چون خدا به عنوان روح از هرگونه آلودگی‌به محسوسات وارسته است وبه هیچ شکل محسوسی وجود ندارد جز روح چیز دیگر نیست نمایش‌دادن خدا بصورت چیزهای طبیعی و محسوس به منزله ساختن بت‌های قدیم است و گناه بزرگی محسوب می‌شود پس ما نمی‌توانیم خدا را به چیزی تشبیه کنیم .

* * *

انسان چرن از جانب خدا نفی نمی‌شود مظهری یا لااقل نشانه‌ای از خدا است و تنها او است که استقلال وجودی دارد غیر از او همه چیز رو به نیستی است .

* * *

هستی‌به نیستی تبدیل‌پذیراست ونیستی‌هم به هستی تبدیل می‌شود زیرا هستی‌و نیستی‌مانند دوطرف یك‌معادله باهم یکی‌هستند، زمانی که زنده هستیم هستی داریم وقتی که مردیم وارد نیستی می‌شویم ولی در آن جهان ما که از هستی به نیستی رفته‌ایم در آنجا یك هستی دیگر داریم که با هستی این جهان شباهت دارد .

* * *

ما همیشه در دنیای افکارمان دست و پا می‌زنیم پس در چه چیز باید زندگی کنیم ؟ زیرا جای دیگر برای زندگی وجود ندارد ، در آسمانها هم نمی‌توانیم زندگی کنیم ولی اگر به خود فرو رویم و حالت وارستگی‌داشته باشیم عیارت از سرمستی روح است .

* * *

گرشوف درباره خدا می گوید الوهیت یك هستی جدانشدنی از جهان و مخصوص جهان است و من بعد از جستجوهای زیاد باین نکته پی بردم که الوهیت خالق استقلال من است ، اگر فرض کنیم که خدا وجود ندارد من خدا می‌شوم و این غیرممکن است، بنابراین خداشدن نشانه استقلال واختیار کامل است واین‌صفت هم‌مخصوص خدا است واین سخن تا بآنجا میرسد که اگر خدا وجود دارد همه چیز مربوط باو و مخلوق او است و ما هرگز نمی‌توانیم برخلاف اراده او کاری بکنیم ، همین عقیده را نیچه هم تصدیق می کند و می گوید اگر کسی بگوید که خدا نیست باین مفهوم است که اوخودش خدا است .

انسان خدا را برای این آفریده که زنده بماند

**چون میداند هستی او وابسته به خدا است .**



**گمان نکنید که فقط دوست‌داشتن جهان کافی‌است،**
هرچه بیشتر جهان را دوست بداریم غیر از هیچ چیزی بدستمان نمی‌رسد .

اگر جهان پوچ وبیهوده است ما که درآن زندگی می‌کنیم پوچ و بی‌فایده نیستیم زیرا به بسیاری از اسرار دست یافته‌ایم ، دانستن نیز برای ما شکنجه بزرگی است زیرا هرچه بدانیم بازهم می‌خواهیم چیزهای دیگر را بدانیم .

بطوریکه جهان را می‌بینیم چه در روی زمین وچه درآسمانها پر از قوانینی است که ما باید از آن اطاعت کنیم ، اگر بدنیا می‌آئیم خودمان این را نخواسته‌ایم اما بما فرمان داده وما هم اطاعت کرده‌ایم و چون می‌خواهیم بمیریم بازهم اختیاری نداریم جزاینکه تسلیم مرگ شویم ، اما هرچه در این جهان می‌بینیم اگرچه در ظاهر امر برای ما بی‌ارزش است ولی بما اجازه می‌دهد که زنده بمانیم .



اگر جهان بی‌معنی‌است ما آن را پذیرفته‌ایم تا زنده بمانیم ، زندگی ما وابسته به خوشیها و ناخوشیها است نیکی وخوشی مطلق در جهان وجود ندارد پس باید تا جائیکه قدرت داریم در برابر ناملایمات دنیا بسازیم ، چه کسی‌میتواند ازاطاعت به قوانین طبیعت خودداری نماید.

* * *

امشب مادرم را در خواب دیدم ، حضور مادرم در خواب برای این بود که می‌خواست مرا از خطری که تهدیدم می کرد برهاند یا از آن جلو گیری کند .

این قبیل رؤیاها زیاد است ولی بسیاری از مردم خوشبخت هیچ احتیاجی باین خواب‌ها ندارند و بدون اینکه خودشان‌بخواهند یا بدانند از طرف ارواح حمایت میشوند .

* * *

من نمیدانم که این جهان دارای مفهومی‌است یا نه، ولی میتوانم بگویم که مفهوم دنیا را نمیدانم و تاکنون کسی نتوانسته است از آنچه من می‌دانم جلوتر برود .

# آیا جهان ناقص است

جهانی که ما در آن زندگی می کنیم دنیائی تکامل یافته است تمام نباتات و انواع حیوانات و گلهائی که به رنگهای گوناگون دیده میشود و تمام حشراتی که ما آنها را مضر و زیان‌آور می‌دانیم و درندگانی که با خوی وحشی گری انسانها و حیوانات دیگر را می‌درند ، در حالی که زیان آورند هر کدام بنا به مصلحتی که ما آن را نمی‌دانیم آفریده شده و مجموع این اضداد دنیائی زیبا برای‌ما میسازند،میلیونها حشرات غذای حشرات دیگراند، بزهای کوهی و آهوان و گورخرها با آن زیبائی وسیله تغذیه حیواناتی دیگر هستند ، اگر اینطور نبود در مدتی بسیار کوتاه آنچه در این جهان بود از بین می‌رفت .

ما که خداوند را ندیده‌ایم او را می‌پرستیم ، اما

نمی‌دانیم بوجود آمدن‌ما برای‌چیست، همه‌میدانیم که‌انسانها
و حیوانات روزی بدنیا می‌آیند و روزی می‌میرند و اگر
مرگ در دنیا وجود نداشت بعد از مدتی یك دنیای درهم
وزیان‌آوربوجود میآمد ، اگر زنبورعسل نبود ما خودمان
نمی‌توانستیم عسل بسازیم و اگر حیوانات اهلی مانند
گوسفند و گاو وجود نداشتند معلوم نبود انسان چگونه
می‌توانست زیست کند و اگر این گیاهان وجود نداشت
انسان قادر نبود که بدون گیاه زنده بماند ، بنابراین باید
گفت که جهانی که در آن زندگی می کنیم دنیای کاملی
است .

* * *

آیا مردگان با یکدیگر روابط جنسی دارند ؟ و یا
یکدیگر را دوست می‌دارند ؟ می‌توان تصور کرد که لازم
است دوستی بین آنان وجود داشته باشد ؟ ، آیا گذشته
خود را می‌دانند و آیا در ما نفوذ دارند ؟ یا اینکه ما هستیم
که چنین چیزها را به آنان نسبت می‌دهیم ، آیا آنها چه
فکر می کنند و چه می کنند ؟ آیا می‌توان امیدوار شد که
روزی ما را بشناسند برای پاسخ به تمام این سئوالات

میتوان گفت جهان دیگری را که ما شناخته‌ایم مانند دنیای ما جهان ماده نیست ، جهانی است غیر از دنیای ماده به همین دلیل کارها وخواسته‌های آنان نمی‌تواندبا ما شباهت داشته باشد .

* * *

گفتیم که ما روزی‌باین جهان می‌آئیم و روزی هم می‌میریم ، دراین قسمت تردیدی در بین نیست ، اما وقتی به سایرموجودات جهان فکر می‌کنیم چیزی برخلاف آن می‌بینیم ، میلیونها سال و شاید میلیاردها سال آسمان و زمین و ستارگان و سیارات در این جهان وجود دارند و ازبین نمی‌روند، انسانی که یك‌میلیارد سال پیش‌زنده بوده همین‌آسمان و همین سیارات را دیده و در طی سالها همه بگردش خود ادامه می‌دهند اما هرگز نابود نمی‌شوند .

برای چه‌بایستی‌بین‌انسان وحیوان وسایرموجودات تفاوتی‌وجود داشته‌باشد ،آیا اینهم‌به مصلحت خدا است؟ برای چه ؟

دانشمندان گفته‌اند که هیچ چیز نابودشدنی‌نیست ، پس انسان هم نابودشدنی نیست زیرا در همان لحظه‌ای

که هزاران انسان می‌میرند هزاران انسان دیگر به دنیا می‌آیند و این انسانها بایستی همانها باشند که مرده‌اند .

نباید ماده را کوچك و حقیر شمرد ، باید بدانیم که ماده هم برای خودش یك نوع روح است که می‌خوابد و بیدار می‌شود و منتظر مرگ است ، بایستی ماده را ریشه اصلی تمام کائنات دانست .

وقتی که ما می‌اندیشیم روح نمیتواند خارج ازماده زندگی کند ووجود او وابسته‌به ماده‌است باین‌سبب‌است که ما فراموش می کنیم که ماده وروح هردو از یك اصل و یك وجود هستند و نیروی آنها یکی است .

* * *

بسیاری ازکاهنان مصری‌وآنانکه پی‌بوجود نیروئی عظیم درجهان‌بودند در کتیبه‌های خود نوشته بودند انسانها الزاماً دراین دنیا ویادر آن دنیانیستند. بلکه همانطوری که درهرامرطبیعی‌استثنائی وجود دارد ، درمورد نحوه مرگ ومردن‌هم‌تفاوتهائی‌قائل‌بودند، بعضیهابرای مدتی که ازچند لحظه تا چند دقیقه‌تجاوزنمی کرددربرزخی بین‌این‌دنیاو آن دنیاقرار می گیرند و به عبارت دیگرنیم نگاهی به‌آن دنیا

می کنند وسپس باین دنیا برمی گردند ، کدام انسانی است که در مدت حیات درباره مرگ و جهان دیگر فکر نکند و اگر این لحظه خیلی کوتاه هم باشد در آن یك لحظه ارتباط اوبا این دنیا قطع میگرددوبه جهان مردگان میرود.

در آن حال سکوتی مرگبار وجدانش را فرامیگیرد ،بسیاری ازافرادکه موردآزمایش قرار گرفته‌اند قسمتهای کوچکی ازآنچه در جهان دیگر باید باشد به یاد دارند .

ریسمونك در یادداشتهای خود می‌نویسد :

مادری که تنها دخترش را دوست داشت و در او زندگی می کرد ناگهان براثر حادثه‌ای این‌دخترپرا ازدست داد .

مادر دردمند بعد ازمرگ او دست از دنیا کشید و عزلت اختیار کرد ، اما پس از چندی تحولات عجیبی از نظر روانی در این مادر بظهور رسید در نیمه شب فریاد می کشید وچون‌به بالین او می آمدند مادر دردمند درحالی شبیه باغمابود ، اما درهمان حال بادخترش صحبت میکرد و به دوستان خود می گفت .

همه شب‌بعد از نیمه شب دخترم مرا ازخواب بیدار می کند وساعتها با من‌به صحبت و راز و نیاز می‌پردازد ، من صدای او را چنانکه در ایام حیات با او مأنوس بودم می‌شنوم اما او صدای مرا نمیشنود ، گاهی به من دستور می‌دهد که کاری انجام دهم .

از او پرسیدند چه کارهائی بتو محول می کند .

ـ او همیشه از ادوارد نامزدش صحبت می کند و به من می گوید که او را از این گرفتاری نجات بدهید .

این گفتگوهاهمه راحیرت‌زده می کرد، مادربشهری که ادوارد در آن زند گی می کرد رفت و او را درحال یك بیماری سخت دید و پس از اینکه ادوارد ازبیماری نجات یافت دیگر صدای دخترم را نمی‌شنوم .

سالها این مادربه نزد ادوارد ماند اما دیگر دخترش با اورابطه‌ای نداشت، تا اینکه ادوارد ازدواج نمود ، بعد ازاین واقعه مادر فریزابه شهرخود بر گشت و چون چندی گذشت بازهم نیمه‌های شب فریزا او را از خواب بیدار کرد و به او فرمان می‌داد که نزد ادوارد برود .

این بارکه بدیدار ادوارد رفت او را پریشان‌خاطر

دید و میگفت من زن خود را دوست ندارم و پس از اینکه
از هم جدا شدند بازهم رابطه مادر با دخترش قطع گردید
و این کار سالها ادامه داشت تا اینکه مادرهم از غصه دوری
دخترش در گذشت .

* * *

آیا مردگان با ما ارتباط دارند ؟ و اگر ارتباط
ندارند برای چه ما بیشتر دربارهٔ آنها فکر می کنیم ، این
مادر تا زمانی که زنده بود در حال خواب گریه می کرد
و با دخترش هم‌صحبت بود با کسیکه دیده نمیشد حرف
می‌زد، حرف‌زدن این مادرباخودش زیاد عجیب نبود اما
حرف‌زدن‌های او فقط در شبها انجام می‌شد وروزها حالت
طبیعی داشت ولی حالتی شبیه به مالیخولیا در او پیدا شد
از همه کس گریزان بود و آنچه برای آنها عجیب بود
این‌بود که مادر دردمند همیشه لباسهای فریزا را می‌پوشید
و در دنیای او زندگی می کرد .

یکی از شبها تنها مانده بود و طبق معمول گریه
می کرد کفشها ولباسهایش کثیف و آلوده بود و سروضعش
نشان می‌داد که لااقل چند روزی در اطراف سر گردان

بوده است .

روزی اتفاق عجیبی برای او اتفاق افتاد ، در یکی از روزها که باتفاق شوهر و برادرش به ییلاق رفته بود و روزها برای گردش بطرف جنگل می‌رفت ، به یاد دخترش که همیشه جنگل را دوست داشت مدتی در آنجا سر گردان ماند ، وقتی به خانه بر گشت بنای گریه را گذاشت ، علت را از او پرسیدند دستها را بهم می‌مالید و می گفت :

فریزا نمرده است ، من او را در جنگل دیدم که باتفاق نامزدش ادوارد در جنگل گردش می کند ، به دنبال او دویدم اما آنها را گم کردم و از شدت خستگی گوشه‌ای خوابیده‌ام وقتی از خواب بیدار شدم ادوارد را بالای سرم دیدم ، کسی این حرف را باور نمی کرد ولی چند روزبعد ادوارد که شنیده بود مادر فریزا به ییلاق آمده برای دیدن او آمده بود .

از او پرسیدند آیا شما در جنگل او را دیدید ؟

ـ نه من همین ساعت است که از راه رسیدم .

بنابراین توهمات مادر غیر از تخیلات چیزی نبود ، آیا این تخیلات رابطه‌ای با مردگان ندارد ؟ چه دلیلی

داریم که آن را رد کنیم و خلاف آنرا بگوئیم مگراینکه بدانیم‌نه پدرو مادربلکه خاطرهٔ اجداد ونیاکان ما دروجود ما فرمان می‌دهند .

* * *

در کتاب مصریان درباره مومیائی مردگان چیزها نوشته‌اند که ما هنوز اصل و مبدأ آن را نمی‌دانیم ولی آنها از ماده گیاهی برای نگاهداری جسد مردگان درست کردند و می گفتند که مردگان باید در حضور اوزیروس خدای آنها باید بگناهان حود اعتراف کند وبه همین منظورمردگان رابعد از مومیائی کردن لوازمی‌برای زندگی او از خوراکی و جواهر و لوازم منزل قرار می‌دادند .

در افسانه بیلی‌تیس که اکنون ترانه‌ای از آن باقی مانده می‌نویسد جسد بیلی‌تیس را بعد از چندین هزارسال دردخمه‌ای یافتند وچون بیلی‌تیس زنی‌شاعربود دفترچه‌ای از اشعار او را بزبان لاتین و یونانی و علاوه برآن یك سرمه‌دان ویك نخ و سوزن وبعضی لوازم زندگی در کنار جسدش بدست آمد .

این عقیده مصریان و بعد از آن یونانیها بود که مرده‌ها را با لوازم زندگی به خاك می‌سپردند .

اما برای چه مردگان را مومیائی می‌کردند ؟ این مسئله مورد تحقیق قرار گرفت و بنظر اینطور می‌رسد که مردگان راپس ازاینکه احشا وامعای اورا بیرون میآوردند مومیائی می‌کردند و این کار برای آن بود که مردگان نباید با کثافات و آلودگیهای زندگی به حضور اوزیروس بروند ، جسد مرده بایستی چنان پاك شود تا به حضور اوزیروس پذیرفته شود .

* * *

در اینجا نمی‌توانم تمام اسرار مردگان را برای شما توصیف کنم‌وتنها چیزی که دراین زمینه قابل توضیح است این است که بایستی آنچه را که زنده‌هابرای دانستن آن زحمت می‌کشند و یا چیزهائی که از دنیای مردگان بما می‌گویند هرکدام را باید طبقه‌بندی کنیم تا نتیجه‌ای بدست بیاید .

فرض کنیم که در این ماجرا زنده‌ای که از روح مرده چیزی سئوال می‌کند ، با مرده‌ای که می‌خواهد از

عالم غیب اسراری را آن هم بطور مبهم بروز بدهد مسائلی است که مربوط به مردگان است و برای ما مفهومی ندارد .

اما باید پذیرفت که شاید مرده‌ها هم مانند ما دست و پا می‌کنند که با ما مربوط شوند و گاهی در عالم رؤیا خود را بما نزدیك می‌سازند و مطالبی بما می‌گویند که شاید برای ما غیر مفهوم است ولی این دلیل آن نیست که چیزی وجود ندارد بلکه چنین حدس می‌زنیم که زنده‌ها هرگز نمی‌میرند و برای همیشه زندگی دارند که با نحوه زندگی ما شباهتی ندارد .

در یکی از کتیبه‌های مصری چنین آمده است که مردگان همیشه در خاطر ما وجود دارند و گاهی در عالم رؤیا یا بوسیله دیگر گوشه‌ای از زندگی خود را برای ما میگشایند .

روح‌پرسان میگویند که ارواح مردگان تنها عامل بین ما و دنیای خارج است .

باید اضافه کنیم حالت ارواح بطوری است که همیشه بدنبال چیزی هستند که با طبیعت آنها سازگار نیست ولی می‌توان این شگفتی‌ها را به روابط معمولی انتقال روحی

نسبت داد ، موضوع بسیار ساده‌ای است بطوریکه ادراك آن چندان دشوار نیست ، تلقین‌های شعورباطنی که تحت تأثیر نیروی مغناطیسی وجود دارد بوسیله هوش و ادراك آدمی به خواب رفته و با دنیای خارج مربوط می‌شود و این روابط ناگسستنی است اما چون درخور استعداد آدمی نیست درك آن مشکل بنظر می‌رسد .

* * *

تمام حالات زندگی‌ما که بنظرپوچ وبی‌معنی‌میآید مربوط به حوادث گذشته‌ای است که نیروئی مرموز آن را نگاه می‌دارد بازیها و سرگرمیها ، عشق‌ها ، نفرت‌ها و هیجانهای روحی در یك حالت پوچی انسان را تحریك می کند ، ما برای دانستن این اسرار دست و پا می کنیم ولی‌همیشه شکست می‌خوریم ، قوانین طبیعت تا حدودی می‌تواند برای ما دارای ارزش باشد ولی در همین چهار دیواری محدوده مسائلی‌برای ما کشف می‌شود که‌نمیتواند ما را کاملا از دنیای مردگان جدا سازد .

موضوع بسیار روشنی برای ما همیشه وجود دارد و انسان درك‌می کند که همیشه در اسارت حقیقت دست و

پا می‌زند اما این حقیقت چیست که ما تاکنون در آن وارد نشده‌ایم .

وقتی انسانی به این توهمات گرفتار شود برای همیشه در این حال باقی می‌ماند ، اگر ما اندیشه‌ها و تخیلات زندگی خود را باهم مقایسه کنیم مشاهده می کنیم که همه چیز وجود دارد ولی ما هنوز در سرمنزل اولیه قرارداریم .

برای ما ثابت است که جهان وجود دارد ومیدانیم این جهان دارای قوانین وشرایطی است ولی آیا این دنیا را می‌توان پایان تمام ماجراها دانست ؟ نه در این جهان چیزی پایان ندارد و آنچه را که پایان مینامیم آغاز چیز دیگر است .

همیشه از روی اشتباه آنچه راکه در جهان می‌بینیم آن را فانی ومحدود می‌نامیم ، درصورتیکه اینطور نیست، اگر درختی را امروز می‌بینیم سال دیگر باز همان درخت و همان گلها و شکوفه‌ها وجود دارد ، میلیون‌ها سال که بشر دراین جهان زندگی کرده همان را می‌بیند که دیگران دیده‌اند ، پس چیزی نابودشدنی نیست و ما هم که ازاین جهان می‌رویم بسوی پایان نمی‌رویم زیرا میلیون‌ها سال

همین انسانها بروی زمین میآیند و به خیال ما می‌میرند
در حالیکه باز هم زنده هستند .

بعضیها اززندگی‌خسته می شوندوخودکشی میکنند،
آیا چه نتیجه از آن می گیریم ؟ آیا این خودکشی پایان
زندگی است ؟

دراینجا مسئله بطورعکس جلوه می کند ، اول باید
دید آیا زندگی‌دارای مفهومی است که انسان‌ها را بوجود
می آورد ؟ ما در این جهان بسیاری چیزها را می‌بینیم که
برای مابدون مفهوم است ،آیا ندانستن دلیل پایان ونیستی
است ؟ اگرما از دانش مکانیك اطلاعی نداریم آیا به این
دلیل است که مکانیك وجود ندارد ، آیا ما که‌به سیارات
نظر می کنیم و نمی‌دانیم برای چه ساخته شده دلیل آن
است که بی‌جهت ساخته شده ؟ آیا وقتی که می‌میریم دلیل
آن است که دیگروجود نداریم ؟ اگر اینطور باشد جهان
نه اینکه در ملیاردها سال پایدار نمی‌ماند در مدتی بسیار
کم از بین می‌رود در حالی که می‌بینیم ملیون ها سال
این جهان که آن را نابود شدنی می‌دانستیم وجود دارد .

اگر دوست‌داشتن در این دنیا اساس زندگی است

پس این دوستی و محبت چه کاری برای ما صورت میدهد ، زیرا هرچه بیشتر کسی یا دنیا را دوست بداریم پوچ بودن دنیا برای ما روشن‌تر می‌شود .

اکنون به خود بگوئیم آنچه را می‌بینیم همان حقیقت است ، اما این حقیقت ما را بکجا می‌برد ؟ بسوی مرگ، آیا این مرگ به همه چیز پایان می‌دهد اگر پایانی باشد ما هنوز همان را که پایان می‌نامیم نمی‌شناسیم .

میگویند فکر انسان نمی‌تواند بیشتر و بالاتر از خود را درك کند پس باید اضافه کرد برای او امکان‌پذیر نیست چیز دیگر غیر از خودش را درك کند ، چیزی را که ما نمی‌دانیم نمی‌تواند دنیای حقیقی برای ما ایجاد کند و چیزی را که می‌دانیم آن هم آن قدر نیست که حتی یك دقیقه از زندگی حشره‌ای را زیادتر کند .

اگر من یك درخت بودم و یا یکی از حیوانات روی زمین بودم بایستی همین زندگی نامفهوم برای من وجود داشت زیرا انتهای آن هم چیزی را برای ما روشن نمیکند زیرا من جزئی از این دنیا هستم و چون جهان میلیاردها سال وجود داشته برای من ثابت است که ما هم میلیونها

سال وجود داریم .

آیا بعد از مردن در آن جهان بدبخت می‌شویم یا خوشبخت ؟ از این قسمت اطمینانی نداریم زیرا با چشم خود دیده‌ایم که بدبختی و خوشبختی دراین جهان نسبی است وقتی‌عامل بدبختی را ازدست دادیم بدیهی است که دیگر رنج نمی کشیم دراین جهان احساس داریم ، رنج و ناامیدی وهمین احساس‌باعث‌بدبختی ما است ، پس وقتی که مردیم چون احساس نداریم طبعاً بایستی خوشبخت باشیم و اگر وسائلی برای خوشبخت بودن درآن وجود دارد برای چه دراین جهان نباید وجود داشته باشد .

کسانی که یاحساس خود پشت پا می‌زنند مردمان خوشبختی هستند ، سقراط که همه چیزها را می‌دانست مرد بدبختی بود اما آن پا برهنه‌ای که چیزی نمی‌دانست با بدبختی خو میگرفت و از سقراط خوشبخت‌تر بود .

آیا روح ما که ازبدن خارج شدبازهم باید بدبخت باشد ؟ از کجا باید بدانیم که مرگ بهتر از زندگی یا زندگی بهتر از مرگ است ؟ برای اثبات این مسئله فقط یك دلیل داریم چون مرگ بعد از زندگی وجود دارد

ثابت است که وارد دنیائی می‌شویم که نباید با شرایط زندگی یکی باشد و همین دلیل کافی است که بدانیم بعد از مرگ خوشبخت می‌شویم .

دیوانگان که عقل را از دست می‌دهند مردمان خوشبختی هستند زیرا عقل ندارند که آنها را زجر بدهد و یك عمر بدون اینکه رنج بکشندبا نشاط و خنده زندگی می‌کنند .

حیوانات که شعور ندارند و بدی و خوبی را درك نمی‌کنند باید از ما خوشبخت‌ترباشند ، یك مورچه سالها زندگی می‌کند و بدون احساس درد و غم فقط به فکر جمع آوری روزی است همین جستجوهای شبانه‌روزی برای اوخوشبختی‌کامل ایجاد می‌کند ولی‌می‌داند که باید کوشش کند تا زنده بماند ، حیوانات درنده از جانوران دیگر تغذیه می‌کنند و غیر از اینهم چیزی نمی‌خواهند و اگر بنظر ما درنده و وحشی هستند اما خوشبختی این را دارند که غیر ازآنچه می‌خواهند وبدست می‌آورند چیز دیگرنمی‌خواهند . این طرز زندگی یك‌نوع حیات همراه باخوشبختی‌است که متأسفانه انسان دارای‌چنین خوشبختی

نیست ، زیرا شب و روز کار می کند ، برای خود خانه
می‌سازد ، با طبیعت می‌جنگد ولی باز هم از این زندگی
راضی نیست زیرا چیز دیگری برای خوشبخت بودن میخواهد
که نمی‌داند آن چیست و میلیون‌ها سال با تصور بدبختی
زندگی خود را گذرانده است .

* * *

زندگی‌ما لبریز از حوادث است که علت هیچکدام
را نمیدانیم ، اگر صدها نفر در این دنیا کار می کنند در
مقابل آن کسانی نیز هستند که زندگی خود را با فکر
میگذرانند ، کسی که فکر میکند میگوید میدانم در این
جهان همه چیز نامعلوم و اسرار آمیز است ، ولی‌یقین دارم
با اندیشه و فکر موفق خواهم شد بسیاری از چیزها را بدانم
زیرا بآن اطمینان دارم و همه چیز را با نیروی اندیشه بهتر
و روشن‌تر می‌بینم .

از کسانیکه می گویند ،ما این را می‌دانیم‌وضرورت
ندارد درباره آن فکر کنیم ، دوری بجوئید زیرا آنها اگر
نمی‌توانند بجائی برسند ولی میدانند که دانستنی‌ها در
این جهان بسیار است ، آنها هرگز در زندگی در یك‌نقطه

ثابت نمی‌مانند ، آنچه را که من در اینجا و در سایر کتابهایم نوشته‌ام اگر درباره آن فکر نمی کردم این چیزها که نوشته‌ام بوجود نمی آمد ، دانشمندان چون فکر میکنند بر همه چیزدست می‌یابند اما ناامیدان ناتوانانی هستند که هرگز چیزی درك نمی کنند .

هیچکس درباره آینده نمی‌خواهد فکر کند اما انسان در عین حال میداند سالها از عمرش گذشته ، دراین مدت در صدد بوده حقیقت را بداند و اگر در این‌کاوشها فقط به یك حقیقت برسد برای او کافی است که به مرز سایر حقایق برسد زیرا در همان حال می‌داند که وجود دارد و بایستی به فلسفه وجود خود برسد ، من خیلی چیزها در فکرم دارم که به مردم دیگر می گویم ، اینها چیزهائی است که حتی برای یکبار کسی به خود زحمت نداده آن را بداند بایستی بارزش هرچیز واقف باشید تا در آن مسیر قدم بگذارید .

انسان با کارهائی که می کند ، تخیلاتی که درمغز او انباشته است بالاتر از یك انسان معمولی است به خود باید بگوید بسیاری از چیزها است که باید بگویم و در

مقابل آن چیزهائی وجود دارد که لازم است سکوت کنم ولی میدانم کسانیکه معنی زندگی را فهمیده‌اند با تجربیات خود چیزهائی را می‌دانند که دیگران از آن کوچکترین آگاهی ندارند .

آیا هیچ میدانید کسانی که در دوره پیش ، یعنی نیاکان ما این چیزها رانمی‌فهمیدند چگونه زندگی کردند؟ اما اگر مثل ما فکر نمی‌کردند به چیزهای دیگر می‌اندیشند، اولین چیزی که توجهشان را جلب کرده بود ، مرگ و زندگی بود .

مرگ‌وزندگی‌برای آنها مسئله‌ای‌بسیارمهمی‌بشمار می‌آمد ، از همان روزهای اول در برابر مرگ کسان خویش متأثر میشدند ، اما چون مدتها گذشت به مرگ راضی شدند و آن را حقیقت میدانستند ، بعد از آن بفکر این افتادند که چه کسی آن‌ها را بوجود آورده ، بروی زمین نگاه کردند چیزی نیافتند توجهشان بسوی آسمان وستاره‌ها رفت و مدتها فکرمی‌کردند یکی ازاین سیارات ویاشاید خورشید گرداننده این‌جهان است، مدتها پرستش آفتاب بین آنان رواج یافت ، گروهی‌ستاره‌پرست وجمعی

آفتاب‌پرست شدند .

اما تنها قومی که بیش ازهمه راه حقیقت را پیمودند پیروان بودا بودند ، آنهابرای این‌جهان‌به یك‌نیروی مافوق معتقد بودند و او را موجود ناشناخته تلقی می کردند .

همین اندیشه‌ها بود که بعد از چندین قرن بعد از بت‌پرستی بسوی خدای یگانه پیش رفتند .

ازخود پرسیدند این‌وجود ناشناخته در کجا است ؟ در آسمان یا درزمین ؟ در روی زمین همه چیزرا میدیدند، اما می‌دانستند اینهاکاری‌صورت نمی‌دهند، بعداز آن‌بازهم بسوی‌آسمان متوجه‌شدند ، مدتی‌هم جادو گران که مردم متفکری بودند برانسان‌ها حکومت می کردند ، در دوره‌ها وقرنهای‌بعد مردم ازجادو گران رو گردانده آن‌ها را شیطان مینامیدند و سعی میکردند از آنها دوری اختیار کنند .

بنابراین مردم از روزهای اول با تفکر و اندیشه خود پیش رفتند وبتدریج حقایق بیشتری برای‌آنها روشن شد .

روزی فرارسید که بین تماشا و تفکرو عمل تفاوتی قائل شدند و زمانی که انسان به فعالیت افتاد یك انسان

کامل شد وتوانست خود را بشناسد .

انسان چگونه فکر می کند ؟

از روز اول انسان می‌دانست که می تواند فکر کند، ولی فکر نمی کرد می‌توانست باین درجه تمدن برسد

انسان اولیه آنچه را که میدید درباره آن فکر کرد و بتصورش رسیدن دیدن این چیزهاست که او را به فکر وامیدارد ، اما بعدها وقتی زبان گشود و علائمی را برای سخن گفتن بدست آورد دانست که او تنها با دیدن چیزها نمی‌تواند فکر کند زبان بهترین وسیله‌ای است که او را بفکر وامیدارد . حیوانات چون زبان ندارند فکر نمیکنند اما بازهم چیزی مانند فکر کردن دارند که غریزه آن‌ها است زنبور عسل اگرفکر نداشت قادر نبود بزندگی خود ادامه دهد ، کلمات از تصویرها برای انسان بوجود آمد برای هرچیز نامی گذاشتند و چون به سخن آمدند دامنه تفکراتشان وسیع‌تر شد .

* * *

گاهی فکر می کنیم که شاید در آن جهان هم رنج بسیار متحمل خواهیم شد ، این تخیلات را کشیشان کلیسا

در مردم بوجود میآورند و میگویند اگر گناهکار باشید در آن جهان رنج خواهید برد، ما هم قبول داریم ولی چه کسی را در این جهان میتوان یافت که دانسته یا ندانسته گناهی مرتکب نشده باشد ، پس با این حساب تمام مردم بعد از مرگ دچار عقوبت می‌شوند اما چیزی را که در انجیل بما گفته‌اند خلاف این است .

زنی زناکار را برای سنگباران کردن به میدان آورده بودند و از او پرسیدند ، تو که خود رافرستاده خدا میدانی بما بگو آیا باید براین زن زناکار سنگ بیندازیم ؟

عیسی گفت درست است هر کس که گناهی نکرده می‌تواند یك سنگ بر سر این زن بیندازد همه ساکت و بیحرکت ماندند زیرا هیچکس اطمینان نداشت که مرتکب گناه نشده است بعد از آن پطرس از عیسی پرسید ، استاد پس برای چه شما سنگ نمیاندازید ؟

عیسی گفت آیا اطمینان دارم که گناهکار نیستم ؟

* * *

با اینکه در دنیائی پراز اسرار زندگی می کنیم باز هم تلاش داریم چیزی به بینیم ، اما غافل از این هستیم که

ما را طوری ناتوان ساخته‌اند که نمی‌توانیم باسرارعمیق دست یابیم ، آیا این درست نیست که بگوئیم جهان زا برای آن مرموز ساخته و ما را ناتوان بدنیا آورده‌اند که چیزی ندانیم ، در این صورت برای چه ما را باین جهان تاریك فرستادند آیا خداوند نمی‌توانست جهانی بهتر از این برای ما بسازد ؟

* * *

میدانیم که افرادی انگشت‌شمار دراین جهان یافت شده‌اند که با نیروی تله‌پاتی آینده را می‌بینند ،آیا خداوند که آنها را اینطور ساخته نسبت بدیگران ستم وبی‌عدالتی روا نداشته ؟برای چه دیگران باید چیزی ندانند و گروهی انگشت‌شمار آ گاه‌تر باشند ؟ همه ما دارای نیروی تله‌پاتی هستیم اما آن را پرورش نمی‌دهیم و اگر بخواهیم ما هم از این نیرو استفاده می کنیم .

* * *

ابدیت برای ما چه مفهومی دارد ؟ آیا پایان دنیا است ؟ در حالی که جهان پایانی ندارد ، آیا آنجا محلی است که برای همیشه باید بمانیم ؟ دراینصورت چرا دنیا

را طوری نساخته‌اند که‌برای همیشه اینجابمانیم ؟هیچکس نمی‌داند .

در اینجا است که‌واژه‌های انسانی کافی بنظر نمیرسد، بلکه ما راباشتباه می‌اندازد،وبا این الفاظ بی‌معنی نمیتوانیم نیستی یا مرگ‌را توصیف نمائیم ، قسمتی از هستی برای ما روشن است و خیال می کنیم آن را فهمیده‌ایم ، اما اگر بیشتر در آن دقت کنیم می‌بینیم تصویری که از مرگ‌برای خود ساخته‌ایم آنقدر کودکانه است که هرگز نمی‌تواند کوچکترین حقیقت را برای ما آشکار سازد .

اما پیروان کلیسا خلاف این را میگویند و ما رابه چیزی امیدوارمی‌سازند که حقیقت آن معلوم نیست ،آنها با حرفهای بی‌سروته ما را به جهان خاکی‌امیدوار میسازند و بما میگویند یك روز که معلوم نیست آن روزچه روزی است روح و جسم ما رستگار میشود .

اتفاقاً اگرخوب فکر کنیم اینطور نیست آن‌ها جهانی خطرناك‌رابما ارائه می‌دهند که‌آتش جهنم چون کوره‌ای فروزان است و شعله‌های آن را می‌سوزاند و اژدهای دو سربما حمله می کنند ،آیا این جهانی است که امیدواریم

در آنجا رنج و مشقت را فراموش کنیم ؟

* * *

گاهی فکر می کنیم مردم چگونه خدا را شناختند و بآن ایمان آوردند ؟ انسان از روز نخست احساس میکرد که نیروئی مافوق در این جهان وجود دارد و با تخیلات خود خدائی را آفرید که مخلوق فکری خودش بود ، یکی از دانشمندان میگوید عاملی که بیش از هر چیز انسان را بسوی خدا کشاند ترس و نگرانیهای زیادی بود که در این جهان بر او مستولی بود ، از این جهت بدنبال پناهگاهی رفت که اورا از سختیهای زندگی برهاند ، الهه‌های قدیم یکی از آن نمونه‌ها بود که در موقع تنگی و سختی رو بآنها میآورند و اگرباران نمی‌آمد به‌خدای باران پناهنده می‌شدند و ازاین روبرای خودآرامشی‌بوجود میآوردند .

* * *

من کسانی‌را که‌مانند دانشمندان مذهبی‌وسخنگویان و مقدسین از مشاهدات و مقاصد و صفات خداوند حرف می‌زنند دوست دارم و از آنچه که خداوند درباره ما فکر می کند یا برای آسایش ما کاری انجام داده و با محبت

خود را بمان نشان میدهد محظوظ می‌شوم و بنظرمی‌رسد
که این اشخاص ازدوستان صمیمی و نزدیك‌به خدا هستند
و هرصبح و شام با خدا صرف شام می کنند .

* * *

وجدان انسان و حیوان با هم تفاوت زیاد دارند ،
ممکن است بگویند حیوانات هم وجدان آ گاه دارند و
چون نمی‌توانند افکار خود را بر زبان بیاورند از وجود
آن اطلاعی ندارند ، ولی با این حال برای ما مسلم است
که‌وجدان انسان‌با حیوان متفاوت است‌ویکی ازبزر گترین
تفاوتها در سخن گفتن وبا وجدان طرف مکالمه واقع‌شدن
و سمبول‌سازیهای شفاهی و از این قبیل چیزها است که
حیوان‌بآن دست ندارد، ما قدرت‌آن را داریم که‌با وجدان
خود تماس حاصل کنیم در حالیکه حیوان دارای چنین
قدرتی نیست .

* * *

کسی که آن قدرها دیوانه نبود میگفت :
حقیقتاً باید اعتراف نمود که همه چیزدر این جهان
حکایت از وجود خدا می کند ، زیرا کسی که همه چیز

نباشد از خداوند بوجود نمی‌آید اما آن همه چیز این موضوع را نمیداند واز وجود خودش خبری ندارد .

مهم این است که کسی‌بداند خودش‌خدا یا سایه‌ای از خدا است ، پس در خودمان و در وجدان خود چیزی را خلق کنیم که مثل خداباشد ، بقیه آن هرچه هست غیر از وهم و گمان چیزی نیست .

مردمان قدیم‌پادشاهی غیراز خدانداشتندوحکومتی را غیر از حکومت کشیشان نمی‌پذیرفتند و چون مردمان قدیم در رأس هر اجتماع سیاسی و مذهبی یك خدا قرار می‌دادند بنابراین به تعداد ملل موجود در جهان خدایان زیاد پیدا شد .

دوملت گوناگون که‌باهم دشمن‌بودند نمیتوانستند برای خود یك خدا انتخاب کنند . همانطورکه دو گروه از ارتش در میدان جنگ از یك فرمانده اطاعت نمیکنند از این جهت در بین ملتها خدایان گوناگون بوجودآمد .

اگر یونانیها هوس کردند خدایان خود را از بین ملل وحشی انتخاب نمایندبرای این‌بود که خود را حاکم این ملل می‌دانستند ولی خیلی خنده‌آور است که امروز

دانشمندان کوشش دارند خدایان ملل مختلف را یکی بدانند .

اگر بپرسید درعصری که دولت‌ها هر کدام خدایان مخصوص داشتندبرای چه جنگهای مذهبی بین آنان واقع نمی‌شد ، منهم پاسخ می‌دهم باین دلیل بود که هر دولت خدای مخصوصی برای خود داشت وخدایان را ازسازمان های کشوری خود جدا نمیدانستند و جنگهای سیاسی هم همان حکم جنگهای مذهبی را داشت زیرا قلمرو خدایان همان کشورنامیده می‌شد،خدایان دوره بت‌پرستی خدایان حسودنبودند و امپراطورها زمین را بین مردم تقسیم کرده بودند حتی موسی و قوم یهود خدایان کنعانیان را نفرین می کردند ولی از خدای اسرائیل که برای آن‌ها خدای یهوه نامیده می‌شد اطاعت می کردند .

رومیها قبل از اینکه شهری را تسخیر کنند مجبور میکردندکه مردم آن دیاراز خدای خود صرف‌نظر نمایند، هنگامی که خدایان عصیان کرده خود را برای ملل دیگر باقی میگذاشتند برای این بود که باین وسیله میخواستند سنت‌های اخلاقی ملت خود را برای این مردم بیادگار

بگذارند .

هیچ ملتی هنوزبوجود نیامده است که دین پایه و اساس آن نباشد همین اصول مذهبی بود که‌بعدها دولت‌ها و ملتها را بوجود آورد ، اما بعدها صلاح دیدند مسئله خداپرستی را از سیاست جدا کنند .

* * *

ماتریالیستها و پیروان کلیسا وجدان را یکی از ساخته‌های ماده مغزمیدانستند و روح را یك‌اصل غیرمادی میشمرند ، ولی آیا روزی خواهد رسید که‌بدانیم که اعمال روانی ما مربوط به یك سلسله تحریکات عصبی و روانی است از آنجائی که وجدان ازیك اصل درهم بوجودآمده و روح در آن دارای فعل و انفعال است و اگر این فرض را بپذیریم دیگر تفاوتی بین مادیون و پیروان روح باقی نمی‌ماند و آشکار است که تمام این اعمال درنتیجه وابستگی روح و بدن است .

ازعجایب خلقت بسیاری چیزها اعجازانگیزاست، بطوریکه جانورشناسان گـزارش داده‌اند (دینسورها) عظیم‌ترین حیوانات ماقبل تاریخ است که دارای ۸۸ پا

بلندی و صد پا درازی بوده و یك تن وزن او بوده ، اما انسان دارای یك لیور از مغز است و در بدنی بوزن ۸۰ کیلو گرم جا گرفته اما بطوریکه می گویند دونیوسوربین تهیگاه‌خود یك‌مغزدوم داشته،این‌مغزمرکز حساس اعصاب اوبشمار میرفت وبا پاهای بسیار سنگین راه میرفته است .

اگر ما از راز خلقت آگاه نمی‌شویم آیا تمام اینها وجود خدا را ثابت‌نمی‌کند ؟ این درست است امابایستی خدا را درخودمان ثابت کنیم ووقتی‌به این مرحله میرسیم از حقیقت دور شده ودر این کوره‌راهها گم میشویم زیرا خداوند در بلندترین قله قرار گرفته و در بالاترین چیزها است که ما آن را نمیتوانیم کشف کنیم .

بنابراین اگر روزی‌به این قله‌بلند رسیدیم‌وخداوند راآنچه هست شناختیم خودمان خدا نخواهیم شد ؟ اینهم باور کردنی‌نیست زیرا در چنین روزی میلیون‌هاومیلیاردها خدای متجانس‌پیدا می‌شود که وحدت خدا ازبین میرود .

بی‌انتها ممکن است در مکان یافت شود ، اما چیزی را برای ما روشن نمی‌کند پس چگونه ممکن است بی‌انتهای زمان را بدست‌آورد ، زیرا وقتی چیزی بی‌انتها

شد دیگرزمان در آن جای نمیگیردوخودش ابدیت میشود.

* * *

مذهب بودا قدیمترین مذهبی است که دراین جهان بوجود آمده و در رساله‌های آن چیزهای عجیبی دیده می‌شود که باور کردن آن برای ما غیرممکن است. مثلا در یکی از کتیبه‌ها مینویسد ، ناشناخته در بالای کوه‌ها قرار گرفته ، این بی‌انتهای ناشناخته نه جسم است ، نه روح ـ نیروی عظیمی است که همیشه وجود داشته او از چیزی ساخته نشده ، او نه ما را می‌بیند و نه ما او را می‌توانیم به‌بینیم ، پس چیزی که برای ما قابل رؤیت‌نیست چه‌کاری برای ما صورت می‌دهد زیرا اگر او را به بینیم روزی است که ما نابود شده‌ایم .

در کتاب‌مقدس‌موسی‌مینویسد روزی که‌بنی‌اسرائیل بمن خرده گرفتند و می‌خواستند خدا را به بینند ، من این پیام را به خدا رساندم و خداوند یهوه صباه‌یوت گفت آن‌ها را در بای کوه سینا جمع کن تا خود را به آن‌ها بشناسانم .

در آن ساعت که چندین بیور از مردم یهود برای

دیدن خدا در پای کوه سینا حاضر شدند صدای عظیمی برخاست و نور کورکننده‌ای همه جا را فرا گرفت این صدا و این نور چنان وحشت آور بود که هزاران بنی‌اسرائیل از ترس بیهوش شدند زیرا در این صدا می‌شنیدند که میگفت کسی نمی‌تواند مرا به بیند .

بنابراین اگر ما روزی خدا به بینیم دنیا و هرچه در خلقت یافت شود ازبین خواهد رفت و جهانی را خالی‌از سکنه خواهیم دید .

خداوند خالق نیست بلکه نفس خلقت است ، قبل از پیدایش ما و زمین او در کجا بود و چه حالی داشت و پس ازمردن چه سرنوشتی خواهیم داشت ؟ خدائی را که ما پرستش می‌کنیم خدائی است که هنوز بوجود نیامده است و روزی که او را کاملا بشناسیم به هیچ چیز ایمان نخواهیم داشت .

سقراط در این مورد بما اندرز خوبی می‌دهد وبما میگوید وقتی که ما با این همه سعی‌و کوشش‌ها نمیتوانیم ماهیت خدا را کشف کنیم برای چه برای دیدن او اصرار می‌ورزیم ، آیا بهتر نیست بجای جستجوهای بی‌اساس‌به

خودمان بپردازیم ؟ و این کاملا به آن می‌ماند که کودکی
می‌خواهد آنچه را که ما می‌دانیم بداند .

* * *

روسو میگوید من فکر می کنم که مردم امروز با
وجود اینکه پنجه اسارت برحلقوم آنها فشارمیآورد معهذا
آنقدرها پیش رفته‌اند که نمی‌توانند در سایه استقامت و
اعمال زور و دانش مشکلات زندگی را برای حفظ جان
خود مرتفع سازند وبا این ترتیب نسل انسانی اگرتغییری
در وضع زندگی خود ندهد روزی دچار نیستی و انهدام
خواهد شد .

انسانها بقدری که درعلوم‌ودانشها پیشرفت‌نموده‌اند
برای شناختن خدا بقدریك قدم جلونرفته‌اند ، پس‌چگونه
می‌توانیم به چیز غیر ممکن دست یابیم ؟

* * *

آزادی را می‌توان‌بدست آورد ، اما وقتی ازدست
رفت به چنگ‌آوردن آن مشکل است .

* * *

بیائید با حساب ریاضی دانسته‌ها و ندانسته‌ها را در

برابرهم قراردهیم دراین جهان‌بقدری دانسته‌ها ونداسته‌ها وجود دارد که هیچوقت ممکن نیست این دو چیز برای ما مساوی شود ، در مقابل میلیاردها چیزهای دانستنی ما امروز ازروی حساب ریاضی نتوانسته‌ایم به یك هزارم آن برسیم .

تاکنون کسی‌نتوانسته ازهیچ،چیزی بوجودبیاورد و آنچه را که بدست آورده از هیچ چیز کمتر وناچیزتر بوده ، ولی‌این دلیل آن نیست که با اطمینان‌کامل ازدانستن چیزها رو بگردانیم .

* * *

برنانت میگوید انسان میداند که‌وجودش وسیله‌ای برای هستی است ، لوکنت اضافه می کند ، انسان می‌داند که وجودش وسیله‌ای برای هستی انسان است باین دلیل انسان باید راه تکامل را به پیماید تا خود را و بعد از آن خدا را بشناسد ، اما باید پرسید تکامل چه معنی دارد ؟ تکامل هم مثل سایرچیزها نسبی است‌وحدود مطلق ندارد .

* * *

عشق یك‌صحنه ازتعارض است،هر عاشقی‌میخواهد

دیگری را دوست بدارد ولی نمیداند که درحالت دوست داشتن جنبه اسارت به خود می‌دهد .

* * *

نباید انسان نیکوکار باشد تا به بهشت برود ، بلکه انسانها بدان جهت به بهشت می‌روند که در این جهان نیکوکار بوده‌اند ، این همان قانونی است که برای تمام انسان‌ها یکسان خواهد بود .

پیروان مذهب با نظر طرفداران اتفاق عقیده دارند ومیگویند باید انسان رفتار انسانی داشته باشد برای اینکه انسان است و سرنوشت آینده او پس از مرگ وابسته بزندگی او در این جهان است ، اگر این عقیده درست است‌برای چه‌بسیاری ازبدکاران دراین جهان ازنیکوکاران خوشبخت‌تر بوده‌اند ؟ کسی نمی‌داند .

بسیاری از چیزها در این جهان یافت می‌شود که دیده یا شنیده نمی‌شود ، اما احساس می‌شوند ، مانند وزش باد که دیده نمی‌شود اما صدای آن را می‌شنویم ، اعضای بدن انسان درد میکشد اما هرگز نتوانسته‌ایم درد را به بینیم .

هیچ مقصدی به خودی خود وجود ندارد و همه‌چیز هم یك چیز بی‌فایده است ، اما در عین حال یك مقصد معین در بی‌انتها وجود داردو اگر بی‌انتها هم وجود نداشته باشد خدا هم وجود نخواهد داشت .

اما بایستی مقصد را بشناسیم که چیست و شاید معنی آن چنین باشد که غیر از آنچه هستیم بشویم ولی همان یك‌چیز بالاخره دارای مقصدی‌است درغیر اینصورت آن هم مثل ما خواهد شد و تا بی‌انتها این شکل وجود خواهد داشت .

آنچه که بیشتر ابهام‌آمیز است این است که تمام انسان‌ها وحیوان‌ها دارای مغزمساوی هستند وازاین جهت تفاوتی باهم ندارند و شاید مغزهای ارسطو و افلاطون و ارشمیدس و پاسکال هم مانند سایر مغزها باشد زیرا آنها هم انسان‌بودند ولی این مسئله و هزاران مسئله دیگر چنان پیچیده وابهام‌آمیز است که فکر انسان نمی‌تواند علت این عدم تناسب را پیدا کند .

دیو جاس هرچه را داشت رها کرد فقط کوزه‌ای برای آشامیدن آب برای خود باقی گذاشت ولی دریکی

از روزها دید کودکی برای آشامیدن آب رودخانه از دهانش استفاده می‌کند چون چنین دید کوزه را هم بدور انداخت و گفت معلوم میشود این بچه ازمن بیشترمیداند، بنابراین تمام انسانهاباید مغز مساوی داشته باشند، تفاوت بین انسانها چیزی است که ما هنوز نمی‌دانیم.

* * *

برای چه از کوتاهی زندگی حود شکایت داریم در صورتی که می‌دانیم اگر در این جهان نباشیم زندگی دیگری در آن جهان برای ما فراهم است.

اگر مادیون می گویند دنیای دیگری غیر از این جهان نیست منهم جواب می‌دهم بفرض اینکه عقیده شما درست باشد، اما آیا یك عمر با امیدواری زندگی بهتر است یا اینکه ناامید باشیم همین امید پشتیبان زندگی ما در این جهان است.

یکی می گفت من در ناامیدی زندگی می کنم ودر تمام عمر با ناامیدی روزگار خود را گذرانده‌ام وقتی به بالین او رفتم گفت من پنجاه سال است که مرده‌ام، ناامیدی با مرگ مساوی است.

اگر آیندهٔ نامطلوب خود رابدانیم چه‌برمامیگذرد، لااقل این جهالت جای خود را به یك امید می‌دهد و روح ما را زنده نگاه می‌دارد ، گاهی امید پوچ هم بهتر از ناامیدی مطلق است .

* * *

برای چه خداوند در آن دنیا ما را عذاب می‌دهد ؟ مگرما میدانستیم که درجهان چه‌باید بکنیم ؟ اگرمیدانستیم رضایت خدا را جلب میکردیم تمام بدیها درجهالت است برای چه زندگی می کنیم ؟ آیا مفهوم زندگی خوردن و خوابیدن و دوست داشتن است ؟

اگرهمین باشد حیوانات هم همین امتیاز را دارند با این تفاوت که آنها نمی‌دانند چه باید بکنند ولی ما بسیاری از چیزها را می‌دانیم که آن‌ها نمی‌دانند و با این حال خود را ناتوان می‌دانیم .

شاید دیوانگان ازما خوشبخت‌ترباشند زیرا دراین جهان هستند اما این جهان را نمی‌شناسند ، بنابراین گاهی ندانستن نمونه‌ای از خوشبختی است .

وقتی سقراط بمردم اندرز می‌داد همه با او دشمن

شده بودند و جام شوکران را باو نوشاندند ، اما سقراط از این زجر می کشید که می‌دید مردم درك نمی کردند او چه می گوید دانستن‌ونداانستن‌به‌یك‌میزان است ولی‌همیشه ممکن نیست ندانستن باعث خوشبختی باشد و در مقابل آن دانستن نیز بیشتر اوقات رنج‌آور است .

زمان مخلوق فکر ما است که حوادث را در آن جای می‌دهد ، و حرکت هم حوادث زمان را برای ما بوجود می‌آورد ، اما در ابدیت چون حرکت و حوادث نخواهیم داشت زمان هم وجود ندارد ولی‌حوادث درهمه زمان واقع می‌شود .

امیدواربودن دلیل ناامیدی صرف‌نیست، مثل اینکه اگر منتظرچیزی نباشیم مسئله خوشبختی‌به بدبختی تبدیل نمی‌شود .

زندگی از این جهت دوست‌داشتنی است برای اینکه می‌دانیم مرگ بدنبال ما است اگر مرگ وجود نداشت از زندگی خوشنود نبودیم .

آیا بیزاری از زندگی فقط به این دلیل است که نمی‌توان برای زندگی مفهومی بدست آورد ؟ و آیا اگر

چیزی نمی‌دانیم و همه چیز برای ما مبهم است بایستی از زندگی بگریزیم ؟ و دست به خودکشی بزنیم ، اما من این نظر را تأیید نمی‌کنم ، برعکس باید کوشش کنیم که زندگی را دوست بداریم و راهی را که بما نشان داده‌اند به پیمائیم ، البته زندگی بدون هدف هیچ معنائی پیدا نمی‌کند .

باید درجستجوی دلائل منطقی باشیم ، درست است خواهید گفت که این کارخیلی مشکل است زیرا ساختمان انسان بطوری است که همیشه نمی‌تواند درست فکر کند بنظر من افرادی که دست به خودکشی می‌زنند افرادی ناامید وبدون برنامه هستند وچون برنامه‌ای برای زندگی ندارند در سرازیری مشکلات اختیار را از دست می‌دهند ابتدا بایدپرسیدآیا در این گیرودارمنطقی‌هم وجود دارد ؟ که ما را بسوی نقطه‌ای مثبت برساند ؟ و اگر هم نیست جز اینکه براه خود ادامه بدهیم چاره‌ای نداریم ، به نظر من درست فکر کردن بهترین وسیله‌ای برای راه یافتن به منطق است ، می‌دانم شما باین دلیل تراشیها جنبه موهوم می‌دهید ولی آیا در شرایطی که هستیم غیر از این ابهام

چاره‌ای داریم

اما من بسیاری از افراد را دیده‌ام که از همین راه رفته و موفق شده‌اند .

* * *

سعی کنیم از خود انسانی بسازیم و ترس و واهمه مرگ‌را ازخود دورسازیم ، شاید انسان‌شدن خیلی آسانتر از وحشی‌شدن است .

وقتی‌ما می‌بینیم در باغ‌وحشهای آزاد با تمرین‌های ماهرانه خوی‌وحشی گری جانوران وحشی‌را تغییرمیدهند ویك شیریا پلنگ درنده بوسیله رام کننده حیوانات خوی درند گی را از یاد برده و با رام کننده خود زند گی‌میکند زیرا در طول زمان بشکل حیوان اهلی درمی‌آید و خوی طبیعی خود را فراموش می کند ، برای چه درباره انسان نیمه‌وحشی که از بسیاری از جهات نسبت به حیوان امتیاز وبرتری دارد موفق‌نشویم که اورا بشکل انسان درآوریم؟

* * *

این جهان که از آن توصیف می کنیم بطور کلی غیر قابل درك است و آنچه را هم که از آن درك میکنم

از حدود هیچ تجاوز نمی کند و اگر هم چیز دیگر داشته باشد در عقل ما گنجایش ندارد ، و اگر میلیاردها جهان دیگر وجود داشته باشد و ما در آن غوطه‌ور شویم همه‌جا را محدودبه زمان ومکان خواهیم دید ، باین معنی که بدنیا می آیند و بعد از آن می‌میرند ، این تنها چیزی است که ما می‌دانیم ، هرچه بیشتر در اعماق آن فرو برویم ابهام آن برای ما بیشتر خواهد شد وهرچه بیشتر کوشش کنیم این دو معمای بزرگ که یکی در این جهان و دیگری در جهان دیگر است بیشتر از ما می گریزد و ما را واله و مبهوت بجا می گذارد .

روح‌پرسان ادعا میکنند که‌با احضار روح میتوانند پرده ازروی بسی اسرار بردارند ، اما بنظر من امیدواری پوچی است زیرا تا امروز روح‌پرسان که صدها روح را بقول خودشان احضار کرده‌اند چیزی اضافه بر آنچه ما می‌دانیم نگفته‌اند .

از آنچه در اینجا نوشتیم چنین نتیجه می گیریم که بایستی در این دنیای ابهام زندگی کرده و روزی به جهان دیگر برویم و باید اطمینان داشته باشیم که اگر میلیون‌ها

سال ازعمربشریت بگذرد بیش ازاین جلونخواهیم رفت و این موضوع برای ما ثابت می کند که خداوند ما را به همین جهت خلق کرده تا از آنچه به دست می‌آوریم خوشحال باشیم و ضمن آن بدانیم که بیشتر از این چیزی نخواهیم دانست .

شاید روزی فرابرسد که اسرار بزرگ جهان را کشف کنیم ، اما زیاد هم نباید امیدوار باشیم و به همین قسمت بایستی راضی شویم .

گمان نکنید که ما رابرای رنج کشیدن آفریده‌اند ؟

شاید این فلسفه ناامیدان باشد که خلقت جهان را برای رنج کشیدن میدانند ، این رنجها ونابسامانیها که درزندگی مشاهده می‌شود آزمایش برای زندگی است اگر قدرت آن را داشتیم که ازبوته آزمایش‌پیروز گردیم خوشبختی بسوی ما می‌آید ، همیشه‌باید مرگ‌را در نظرداشته باشیم تا زندگی برای ما آسان گردد .

# فلسفه آزادی

## و گذشته و آینده

جهانی را که ما می‌بینیم غیر از آن جهانی است که در حقیقت وجود دارد ، عقل و ادراك و چشمان ما دارای آن قدرت نیست که حقیقت زندگی را بشناسد .

بزرگترین وروشن‌ترین دلیل‌وجود ما این است که می‌دانیم ناتوان هستیم ، ناتوانی ما بقدری است که موفق نمی‌شویم خود را تغییر دهیم و استعداد ما نیز بآن اندازه نیست که یکی ازعادات خود را تغییربدهیم ، ازسرنوشت خود اطلاعی نداریم و در هررتبه و مقام که باشیم با تمام سعی و کوششها نمی‌توانیم خود را خوشبخت سازیم و هرچه را که برای ما نوشته‌اند توانائی آن در ما وجود

ندارد که از آن بگریزیم .

دراین‌زندگی کوتاه چیزهای گوناگونی می‌بینیم و می‌خواهیم به هر یك از آن‌ها برسیم ولی برای هیچکس میسر نیست که به خواسته‌های خود لباس عمل بپوشاند .

اگر از روز تولد ناتوان بودیم تا آخر عمر همان است که هستیم ، تاریخ زندگی ما هرچه بود همان است که از روز اول ما را بدنیا فرستادند ، اگر خوب تشبیه کنیم چنین می‌نماید که وقتی بدنیا آمدیم نامه‌ای بدست ما داده وما رابدنبال سرنوشت فرستاده‌اند ومابایدبی آنکه خودمان بدانیم برنامه زندگی خود را دنبال کنیم .

نتیجه‌ای که از این گفتار می گیریم این است که انسان موجود ناتوانی‌است ، در آب و هوا ودر هرشرایط زندگی کنیم ما را برای آن ساخته‌اند و آنچه را که میکند یا میگوید چه چیزی است که از راه وراثت باو رسیده ، عاداتی که در انسان به ودیعه نهاده‌اند ، حوادثی که برای او پیش می آید ، از جزئی‌ترین تا بزرگترین همه بدنبال هم می آیند واو را وامی‌دارند که‌برنامه خود را اجرا کند.

اگر این فرضیه درست باشد لااقل نتیجه‌اش این

است که انسان موجود ناتوانی است و اختیار را از دست او گرفته‌اند .

این حالت را بزبان علمی ، که آن را هم خودمان ساخته‌ایم قانون جبر می گویند .

آیا انسان مجبور است یا آزادی دارد که به میل خود زندگی کند .

دکارت اولین کسی بود که در ابتدا فکر کرد و در سایه همین اندیشه‌ها بود که دانست از یك جهت انسان ناتوان است .

ما بطور آشکارهم همین را می‌بینیم ویقین داریم که نمی‌توانیم جزئی‌ترین قانون طبیعت را تغییر دهیم .

بامثال کوچکی این عقیده‌باثبات میرسد ، مثلا اگر من باید از این نردبان بالا بروم دلیل آن نیست که با اراده خود باید بالا بروم اما در بالارفتن از احساس خود کمك‌می گیرم زیرا آزادی من‌برای همیشه دارای شرایطی است .

آنچه را که ما می‌خواهیم یا فکر می کنیم که باید بآن برسیم در عهده ماست و اگر ما چیزی را می‌خواهیم

دلیل آن نیست که ما آزادی مطلق داریم .

اکنون اگر بگوئیم انسان بقدری آزاد است که می‌تواند همه چیز را بخواهد ، این اراده هم کامل نیست و خواسته‌های انسان هرچه باشد در بین راه به مشکلاتی برّ می‌خورد که مانع او می‌شود ، متأسفانه وقتی هم بدنیا آمدیم کسی نبود به ما بیاموزد که از آزادی خود بطور کامل استفاده کنیم .

اکنون به موضوع دیگر می‌پردازیم ، بدون تردید من و سایرانسان‌ها دارای گذشته‌ای هستیم ، در این مسئله تردیدی نداریم ، اما وقتی در گذشته بودم با خود شرط نمی‌بستم که گذشته بایستی در آینده من دخالت داشته باشد زیرا همان وقتی‌هم که در گذشته بودم نمی‌توانستم کاری بکنم که برای آینده‌ام مفید باشد و به همین دلیل ماجراها و حوادثی که امروز با آن روبرو هستم دلیل آن نیست که بتوانم آینده‌ام را پایه‌گذاری کنم .

در فلسفه به ما می‌گویند که گذشته سازنده آینده ما است ، اما آیاهمیشه این‌قانون درباره انسان قابل‌اجرا است ، وقتی در گذشته زندگی می‌کردم می‌دانستم که به

هرعنوان این گذشته نابودشدنی است اما چنین اراده‌ای درمن وجود نداشت که‌بتوانم چیزی رابرای آینده ذخیره کنم .

اکنون ازجهت دیگر فکر کنیم مشاهده می کنیم که این آزادی را بطور مطلق از ما نگرفته‌اند ، می‌توانستم فکر کنم ، اجازه داشتم چیزی را بخواهم و از چیز دیگر متنفر باشم و این خود یك‌نوع آزادی مطلق است ولی‌در عمل مشاهده می‌کنیم که اینطور نیست و تمام جزئیات زندگی باراده و خواسته من تمام نمی‌شود .

از طرف دیگر فکر می کنم اگر آزادی انتخابی باشد تغییرپذیر هم هست یعنی وقتی به پایان رسید چیز دیگر می‌شود و منهم همین امروز خود را برای آینده‌ای نامعلوم آماده می کنم که با امروزشباهتی ندارد ، بنابراین باز بآن مسئله می‌رسیم که گذشته آینده‌ساز است اما نه اینکه بطور دربست در اختیار ما باشد .

ما می‌دانیم که گذشته برای خودش چیزی بود و هنگامی که گذشته سپری شدآینده‌ای‌برای ما ساخته شد .

لیپنیزمی گوید ، برخلاف آنچه که شما فکرمیکنید

دارای آزادی کامل هستیم برای اینکه آنچه واقع میشود درسرنوشت ما ثبت شده است وباید همیشه بخود بگوئیم این در قدرت ما نیست که آینده را بسازیم بلکه نیروی دیگری است که میتواند آینده ما را بسازد زیرا هنگامی که بدنیا آمدیم درانتخاب هیچ چیز اختیارمطلق نداشتیم.

می گویند خداوند اصل و ریشه آدم ابوالبشر را به اراده خودآفرید ومابه هیچوجه دربوجودآوردن خودمان قدرتی نداشتیم .

فرض کنیم دو برادر یکی جوان و دیگری پیر به دادگاه الهی احضار شدند ، در روز قیامت انسان اولی‌از خدا می‌پرسد .

برای چه مرا در سن جوانی از دنیا بردی ؟

خداوند باوپاسخ میدهدبرای این‌بود که میخواستم ترا ازارتکاب گناهان نجات‌بدهم اگرتا سن‌پیری میرسیدی بار گناه تو سنگین‌تر می‌شد .

دومی از خداوند می‌پرسد .

برای چه مرا درزمان پیری از دنیا بردی ؟

ـ برای اینکه سرنوشت تو همین بود .

پیروان کلیسا می گویند که مرگ در اختیار خداوند است و او است که ساعت مرگ ما را معین نموده است این حرف درستی است اگر باختیار خودم بود نمیتوانستم ساعات زندگی و پایان آنرا حساب کنم ، جهان دارای قوانینی است که فقط در اختیار او است اگر اینطور باشد ، ما حق نداریم بگوئیم که مرگ خارج شدن از زندگی است و هر مفهومی که برای آن قائل شویم یك مسئله ذهنی است زیرا بطوریکه ما فکر می کنیم بعد از مرگ ما بکلی نابود نمی‌شویم فقط مفهوم زندگی تغییر می‌یابد .

من در انتظار روزهائی هستم که بتوانم برای خود و دیگران مفید واقع شوم اما قبل از اینکه موعد مرگم فرا برسد ازاین جهان نیستم و کارهایم ناتمام می‌ماند و همین بزرگترین دلیلی است که هیچ چیز در این جهان باختیار ما نیست .

اگر لازم است که بمیریم زندگی برای ما چه مفهومی دارد ، زیرا در مدتی هم که زنده‌ایم چیزی از این جهان درك نخواهیم کرد .

آیا مرگ به معنای پایان زندگی است ؟ اگر اینطور

باشد ما معنای پایان را هم نمی‌دانیم پس باید بگوئیم که مرگ یك حادثه الزامی است که تغییردادن آنهم برای ما محال است .

انسان در حالیکه محکوم بزندگی است و بایستی بارسنگین زندگی رابدوش گرفته وبا یك مشت مسئولیتها این دوران را بگذراند ، این مسئولیت هم مانند مرگ الزامی است و کسی در آن اختیاری ندارد .

اگرهیچ نمیدانیم مثل این است که در اصل وجود نداشته‌ایم و اگر می‌دانیم خدای خود را خواهیم یافت .

هستی‌این دنیا از پیوستگیهای بین آنها است ، اگر من موجودی زنده هستم به معنای آن است که مرگ هم در انتظار من است وبدنیای ابدیت می‌روم بنابراین وجود اینها خدا را برای ما ثابت می‌کند ، ولی اگر من وجود نداشته باشم مرگ هم وجود پیدا نمی‌کند ، بنابراین خدائی هم وجود ندارد ، پس اگر هستیها وجود داشته باشند خدا هم همیشه وجود دارد .

بعضیها تصور می‌کنند که دنیا روزی به پایان خود می‌رسد ، اما نمی‌دانم منظور از پایان چه چیز است ، در

حالی که می‌دانم پایان هرچیز آغاز چیز دیگری است و اگر روزی این جهان به پایان برسد معنی آن نیست که همه چیز رو به نیستی می‌رود ، بعد از پایان دنیا چیز دیگری‌به وجود می آید وجهان جای خود را به چیز دیگر می‌دهد زیرا خداوندبرای همیشه باقی‌است وبه همین دلیل هستی هم همیشه پایدار است و فقط ممکن است چیزی به چیز دیگر تبدیل شود .

می گویند درسیارات موجودی‌وجود ندارد ، شاید این کلام درست باشد ، و این را هم می‌دانیم که شاید موجوداتی درسایر سیارات وجود داشته‌اند که همگی از بین رفته و جای خود را به موجودات تازه‌ای داده‌اند .

این‌تفکرات راهرچند ادامه دهیم‌به هیچ‌جانمیرسیم جزاینکه می‌دانیم ما وجود داریم وجهان هم همیشه وجود خواهد داشت و خداوند هم برای همیشه باین موجودات حکومت می کند .

اگرغیر ازاین باشد هستی ونیستی‌نامفهوم میماند .

# مرگ و زندگی

از آنچه که در صفحات پیش از نظر گذراندیم برای ما روشن شد که در زندگی انسان دو واقعه بزرگ و مهم و مرموز و اسرارآمیز وجود دارد که ما نام آنرا مرگ و زندگی نامیده‌ام و از زمانهای پیش از روزی که انسان درروی این کره خاکی بوجود آمد ، همیشه درباره این دو مسئله بزرگ فکر می کرد ولی مفهوم واقعی آنرا درك نکرده است زیرا هریك از افراد انسان و حیوان در بین این دو واقعه بزرگ قرار گرفته و راه بجائی ندارد .

در دوره زندگی با بسیاری ازدشواریها وخواسته‌ها نبرد می کند و می‌خواهد به چیزی برسد که خودش هم آنرا نمی‌داند ولی در عین حال برای او روشن است که هرچه اززندگی دور می‌شودبه مرگ نزدیك خواهد شد ،

هر ساعتی که از زندگی او می گذرد مرگ با چهره زشت خود را باو نشان می‌دهد .

بنابراین در این جهان همیشه ودر تمام دقایق مرگ و حیات پا به پای هم انسان را احاطه کرده و گاهی به زندگی خود فکر می کند و زمانی به چیزی که در پایان زندگی خواهد رسید می‌اندیشد واطمینان دارد که روزی که برای او معلوم نیست کدام روز است مرگ بسوی او خواهد آمد .

اگر انسان با روشنی و درایت تمام درباره مرگ فکر کند و بفهمد که مرگ برای چه روزی فراخواهد رسید هرگز از مرگ نخواهد ترسید .

کسانیکه ازمرگ می‌ترسند مفهوم زندگی‌و مرگ را ندانسته‌اند ، آنها مرگ را به عنوان نیستی تلقی‌میکنند در حالیکه این تصور کاملا اشتباه است ، مرگ به معنای نیستی نیست بلکه می‌توان گفت مرگ دروازه‌ای برای حیات جاودانی است ، او باید بداند که در این زندگی غیر از تلاش و کوشش نباید کاری داشته باشد و روزی که این دوران تمام شد بدنیائی خواهد رسید که‌بطورجاودان

در آنجا بدون احساس درد و رنج زندگی خواهدکرد .

کنفوسیوس درباره زندگی گفته است اگر در این جهان درد می کشیم برای آن است که خودمان این درد را بوجود آورده‌ایم ، اگر تمام انسانها را دوست بداریم و بکسی آزار نرسانیم هرگز در این جهان با درد و رنج مواجه نخواهیم شد .

این جهان‌با تمام زیبائی‌ها نمونه‌ای از زیبائی‌جهان دیگر است ، زیرا می‌دانیم بعد از مرگ دیگر درد ورنج نخواهیم کشید .

وقتی در شکم مادر بودیم درباره این جهان چیزی نمی‌دانستیم و اکنون هم که به این جهان آمده‌ایم ممکن نیست شرایط جهان دیگر را بدانیم .

آنچه را گفتیم دلیل آن نیست که بایستی از این جهان رو بگردانیم و یا آن را چیزی مبهم بدانیم بلکه برخلاف آن باید بدانیم که تمام زیبائیها وکامرانیها دراین جهان در اختیار ما است و اگر اراده کنیم می‌توانیم در این جهان خوشبخت‌باشیم وبه تمام آرزوهای خود برسیم و به عبارت دیگر بطوریکه پیروان کلیسا می گویند ماندن

در این جهان مانند کسی است که می‌خواهد برای یك مسافرت طولانی خود را آماده سازد .

انسان نباید از مرگ بترسد ، بلکه بایستی به خود تلقین کند که در دنیای دیگر وقتی مرگ او فرارسید به زندگی جاودانی‌خواهد پیوست ، ترس از مرگ زندگی رابرای انسان دشوارمیسازد،قهرمانی که برای کشتی گیری می‌رود اگربجای پیروزی به شکست بیندیشد بدون تردید همین ترس او را بسوی شکست می کشاند .

بگوئیم زندگی‌بسیار شیرین است واگرخوشبخت هم نیستیم به خود تلقین کنیم که خوشبختی بسوی ما میآید اگر کسی چنین فکری بکند هرگز از مرگ‌نخواهد ترسید .

مردمانی که اعتقاد به خدا دارند هرگز از مرگ نمی‌ترسند زیرا امید به چیزی دارند و همین امید آنانرا بسوی خوشبختی‌می کشاند و برخلاف آن ناامیدی انسان را بسوی بدبختی می کشاند .

باز هم تکرار می‌کنم که خداوند مخلوق فکر ما است ، ما هستی خدا را احساس نمی‌کنیم اما اندیشه ما

چنان قوی است که توانسته‌ایم خدا را در فکر خود بیافرینیم ، اگر ما با خدا ارتباط نداریم یقین بدانید او با ما ارتباط دارد اگر ناله و شکوه‌ای بکنیم این ناله‌ها و شکوه‌ها بسوی ما برمی گردد و اگر ما به قدر کافی خدا را نشناخته‌ایم برای این است که عقل و ادراك ما بیشتراز این نیست واگرمثل خدا هوشیار وعاقل می‌شدیم خودمان خدا بودیم .

با وصف این حال انسانها ازلحاظ هوش واستعداد یکسان خلق نشده‌اند و در بین مردم افرادی بطور استثنا یافت می‌شوند که ماورای آنچه را که ما می‌بینیم می‌بینند و گاهی با نیروی مرموز از آینده خبر می‌دهند .

آیا می‌توان پی برد این افراد استثنائی دارای چه نیروئی هستند وآیا این نیرو در روان آنها است یا از مغز بزرگتری برخور دارند ؟

تاکنون ما ندانسته‌ایم ولی دانشمندان در این باره در حال جستجو هستند تا ریشه و اساس این نیرو را بدانند .

در قدیم و مردمان ماقبل تاریخ چیزهائی میدانستند

و ازاین رو بود که جادو گران زیاد پیداشدند که بیشتر از مردمان عادی چیز می‌دانستند ؟

آیا جادو گران از کدام منبع استفاده می کردند ؟ هنوز برای ما کاملا روشن نیست .

ما دردنیائی ازاسراروشگفتیهائی گونا گون زند گی می کنیم و آنچه که در علوم و دانشها فرو می‌رویم هنوز هیچ چیز از یك کم نمی‌دانم ، مدعی هستیم که روح را شناخته‌ایم و در آن نفوذ و تصرفی داریم ، روح‌پرسان مدعی‌این مسئله هستند که ارواح مرد گان را احضارمیکنند و از آنها چیزهائی می‌پرسند ، اما تاکنون ارواح مرد گان چیزی بالاتر از آنچه ما می‌دانیم بما نگفته‌اند .

ما هنوز نمی‌دانیم روان ما در کجای جای دارد و کار اودر زند گی‌ما چیست ؟ وچه اعمالی از آنها سرمیزند و مخصوصاً به چه نسبتی با جسم ما ارتباط دارند ؟

بسیاری ازچیزها را می‌بینیم ویا فکرمی کنیم‌چیزی را کشف کرده‌ایم با این حال تاکنون چیزی که دارای ارزش کلی باشد بدست نیاورده‌ایم .

همه‌کس می‌خواهد آینده‌اش را بداند ، اما چیزی

که به مفهوم آینده باشد آنرا نمی‌بینیم و از هیچ راه بآن مربوط نمی‌شویم وحتی علت آنرا نمی‌دانیم که برای چه باید از آینده آگاه باشیم .

با این حال یقین داریم که برماورای روح ما و در قلمرو بالاتر از روح فضای نامحدودی یافت می‌شود که سرمنزل اسرارجهان است ، این چیزها درقدیم مخصوص طبقه‌ای بود که بآنها جادو گران می گفتند :

اما بطوری که اشاره کردیم مبنای آن هنوز برای ما نامعلوم است و چون تاکنون برای آن اساس علمی نیافته‌ایم همه را جزو خرافات می‌دانیم .

در صورتیکه اینطور نیست و در ماورای روح ما چیزی وجود دارد که بعضی اوقات افرادی استثنائی به‌آن دست یافته‌اند .

گاهی برای خودمان اینطور واقع می‌شود که بر اثر الهام غیبی‌یا جهش بسیار سریع ویا احساس ناخودآگاه مسائل بزرگی‌برای ما حل می‌شود و از دنیای ناشناس و سرمنزل ماورای‌به روح اثری مانندبرق درذهن ما میگذرد مثل اینکه دریچه‌ای از عالم غیب بروی ما باز شده و در

فاصله‌ای بس کوتاه راز عظیمی را کشف می کنیم ، اما این فاصله بقدری کوتاه و زودگذر است که حتی فکر و تخیل هم به آن راه ندارد ، صدائی از عالم غیب و از کمون مخفی سرمنزل روح در گوش ما زمزمه‌ای می کند و ما چون بدنبال آن می‌رویم احساس می کنیم که گمراه نشده‌ایم .

این مبدأ از کجا است و رازاین الهامات گوناگون در کجا نهفته است ؟

دکتر شارکوت در ضمن اینکه بیماران خود را بوسیله خواب مغناطیسی تحت درمان قرار می‌داد مطالب و پاسخهائی که آنها می‌دادند همه را دسته‌بندی می کرد و بعد از مطالعات زیاد گفته بود ، این مطالب از ماورای روح آنها برخاسته و بایستی بدانیم منبع و سرچشمه آن در کجا است ، اما او اعتقاد به این نداشت که مردگان می‌توانند با ما ارتباط برقرار سازند .

نیروی بصری ما بقدری است که می‌توانیم اشیا را از فاصله صد متری خود مشاهده کنیم ، اما در ماورای آن فاصله از نظر ما پوشیده می‌ماند آیا ممکن است کسانی

پیدا شوند که با چشمان غیر مسلح خود یکی از سیارات رابه بینند ، آیا چنین افرادی وجود دارند .

درباره افرادی که قدرت دارند آینده را به بینند گزارشات زیاد رسیده ، آیا اگر چنین چیزی امکان دارد برای چه سایرین دارای چنین قدرتی نیستند ؟

خانم کوکس از اهالی ایرلند اینطور گزارش می کند .

در شب ۲۱ ماه اوت بین ساعت ۸ و ۹ در اطاق خواب مادرم نشسته بودم ، برادرزاده‌ام یك بچه هفت‌ساله در اطاق مجاورخوابیده بود ، ناگهان تعجب کردم از این که دیدم این کودك با حالتی وحشت‌زده وارد اطاق ما شد من همین دم‌پدرم را دیدم که در اطراف بسترمن قدم میزند، من او را ساکت کرده گفتم نه تو اشتباه می کنی ، شاید در خواب چنین چیزی را دیده‌ای ، ولی کودك همچنان وحشت‌زده بود و حاضر نمی‌شد باطاق خواب خود برود وچون حاضر نشد باطاقش‌برود ناچار اورا دراطاق خودم خواباندم .

مقارن ساعت ده یا یازده‌بود که خودم هم‌به خواب

رفتم ، یکساعت بعد که چشمانم را گشودم ناگهان بطور آشکار برادرم را دیدم که روی یك صندلی نشسته است و چیزی که مرا بوحشت انداخت این بود که رنگ وروی اوکاملا پریده و ناراحت بود و چون می‌دانستم برادرم در این ساعت در شهر هونگ‌کونگ برای مأموریتی رفته از این منظره سخت به تعجب افتادم و از ترس سرم را به زیر لحاف کردم زیرا وحشتی سخت مرا فراگرفته بود اما عجیب در این بود که صدای او را می‌شنیدم که نام مرا برزبان می‌آورد اما وقتی سرم را از زیر روپوش بیرون آوردم او رفته بود .

فردای آن شب جریان رابه مادر و خواهرم گزارش کردم و آنها نیز با ناباوری جواب دادند چنین چیزی غیر ممکن است .

دو روز بعد بوسیله پست بما خبر رسید در همان ساعتی که ما اورا دراطاق خود دیده بودیم‌برادرم به ضرب گلوله‌ای در هونگ‌کونگ کشته شده است .

گزارشهای زیاد در این موارد رسیده که هنوز ما نمی‌دانیم چه نیروی عجیبی در ما وجود دارد که گاهی

می‌تواند از آینده‌ای بسیار نزدیك خبر بدهد .

اما نباید زیاد ناامید باشیم ، این جهان که میلیونها سال از عمرش گذشته و شاید میلیونها سال دیگر وجود داشته باشد دارای اسرار نهفته‌ای است که روزی‌بشر به آن دست خواهد یافت و اگر چنین روزی برسدخواهیم گفت که انسان به حد کمال و انتهای خود رسیده است .

تا آن روزبانتظار کشف این اسرار منتظر میمانیم .

پایان